

ہر آنچہ دور کند مر تو رازِ دوستِ بد است
بہ ہر چہ روی نہر روی آرزِ نکوستِ بد است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۴

اجرا: پرویز شہبازی

۱۳۹۹/۱/۱۲



مشکر کامل برنامه شماره
۸۰۸ مختصر حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۴

هر آنچه دور کند مر تو را ز دوست بد است
به هر چه روی نهی بی‌وی آر نکوست بد است

چو مغز خام بود در درون پوست نکوست
چو پخته گشت ازین پس بدان که پوست بد است

درون بیضه چو آن مرغ پر وبال گرفت
بدان که بیضه ازین پس حجاب اوست بد است

به خلق خوب اگر با جهان بسازد کس
چو خلق حق نشناسد نه نیک خوست بد است

فراق دوست اگر اندک است اندک نیست
درون چشم اگر نیم تایی دوست بد است

درین فراق چو عمری به جست و جو بگذشت
به وقت مرگ اگر نیز جست و جوست بد است

غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین
از آن که خلعت نو را غزل رفوست بد است

غزل جانبی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

سه روز شد که نگارین من دگرگون است
شکر ترش نبود آن شکر ترش چون است؟

به چشمه‌یی که درو آب زندگانی بود
سبو بپردم و دیدم که چشمه پر خون است

به روضه‌یی که درو صد هزار گل می‌رست
به جای میوه و گل خار و سنگ و هامون است

فُسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم
از آن که کار پری خوان همیشه افسون است

پری من به فُسون‌ها زبون شیشه نشد
که کار او ز فُسون و فُسانه بیرون است

میان ابروی او خشم‌های دیرینه‌ست
گره در ابروی لیلی هَلاکِ مَجنون است

بیا بیا که مرا بی‌تو زندگانی نیست
بین بین که مرا بی‌تو چشم چِیحون است

به حق روی چو ماهت که چشم روشن کن
اگر چه جرم من از جمله خلق افزون است



به گرد خویش برآید دلم که جرمم چیست؟
ز آن که هر سببی با نتیجه مقرون است

ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل
که گرد خویش مجو کین سبب نه ز اکنون است

خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد
که کار او نه به میزان عقل موزون است

بیا بیا که هم اکنون به لطف کن فیکون
بهشت در بگشاید که غیر ممنون است

ز عین خار بینی شکوفه‌های عجب
ز عین سنگ بینی که گنج قارون است

که لطف تا ابد است و ازان هزار کلید
نهان میانه کاف و سفینه نون است

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۸۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۴

هر آنچه دور کند مر تو را ز دوست بد است به هر چه روی نهی بی‌وی آر نکوست بد است

پس مولانا می‌گوید که هر چیزی که در جهان باشد و تو را از دوست یعنی از خدا دور کند این بد است. و به هر چیزی که در این جهان باشد و به او رو بنهی به او نگاه کنی به اصطلاح خودمان با آن همانیده بشوی، اگر هم ذهن آن را نیکو نشان بدهد بد است. در اینجا وقتی می‌گوید بد است، منظور این است که مطلقاً برای ما بد است. و بد دو جور است: یکی بد و خوبی است که ما در ذهن می‌کنیم، من ذهنی با شرطی شدگی‌ها و عادت‌ها و دانشی که یاد گرفته می‌داند چه چیزی خوب است برایش و چه چیزی بد است. اصولاً هر اتفاق یا چیزی که بتواند همانیدگی‌های من ذهنی را زیاد کند آن برایش خوب است و هر چیزی که کم کند بد است. پس بنابراین من ذهنی یک خوب و بد برای خودش دارد.

اما یک خوب و بد دیگری هم هست و آن این است که اگر یک اتفاقی یک چیزی برای ما بلحاظ زندگی مطلقاً بد باشد، این همان چیزی است که الان مولانا می‌گوید: بد است. بد است یعنی گرچه که ذهن می‌گوید خوب است، ولی معالاً به ضرر ما تمام خواهد شد و مخرب خواهد شد، یعنی ایجاد تخریب خواهد کرد، ولو اینکه ذهن خوب نشان می‌دهد. پس یک بد و خوب دیگر این است که بلحاظ اصولی و زندگی برای انسان بد است چه فرداً چه جمعاً. پس این خوب و بد مطلق است. علی‌الاصول هر فکری که بوسیله عدم یا مرکز عدم یا بوسیله زندگی در ما رخ می‌دهد و دنبال آن عمل می‌شود این برای ما خوب است، هر فکری که از من ذهنی سرچشمه می‌گیرد و ما به آن عمل می‌کنیم بلحاظ زندگی بد است.

و امروز مولانا به ما می‌گوید که ما نباید فراق یار یا دیدن بوسیله مرکز جسمی یا هوشیاری جسمی را که سبب جدایی از یار می‌شود دست کم بگیریم، و اگر ادامه بدهیم به زندگی در این جهان در حالی که مرکز ما عدم نیست، یعنی زندگی بصورت حضور ناظر در ما حاضر نیست، ما ایجاد تخریب خواهیم کرد. غزل دیگری برایتان خواهیم خواند که می‌گوید این کار علاج دارد، و به ما می‌گوید چکار باید کرد و بنابراین امروز یک غزل کوتاه یک غزل متوسط برایتان می‌خوانم همراه با ابیاتی از مثنوی.

و این توضیح کوتاه را هم اول هر برنامه می‌دهم برای هر کسی که تازه برنامه را شروع کرده، و آن این است که ما از جنس خدا هستیم و امتداد زندگی هستیم، و بصورت هوشیاری بی‌فرم وارد این جهان می‌شویم، و با هر چیزی که فرمان نشان می‌دهد و ارزش دارد و برای ما مهم است با آن همانیده می‌شویم. و همانیدگی یعنی ما بعنوان امتداد خدا این توانایی را



داریم که چیزهای بیرونی را مثلاً با چشم مان ببینیم، و با ذهن مان تجسم کنیم، و به آن ها حس وجود یا حس هویت تزریق کنیم، این کار را می‌گوییم همانیدن یا هم هویت شدن.

و به محض اینکه حس وجود تزریق می‌کنیم به چیزها ما آن حس وجود براساس عدم یا امتداد خدا را از دست می‌دهیم و تفویض می‌کنیم به این چیزهایی که برای ما مهم است و به موجب آن، آن چیزها می‌شوند عینک دید ما قبل از اینکه این کار را بکنیم، ما با عینک خدا می‌دیدیم و با عینک خدا یا هوشیاری بی رنگ دیدن یعنی با نظر دیدن، یک چنین نوری را مولانا اسمش را گذاشته نظر. بارها اینجا گفتیم که با نظر باید ببینیم نه هوشیاری جسمی.

پس بنابراین همین که یک چیزی در این جهان عینک دید ما می‌شود ما هوشیاری را عوض می‌کنیم و بجای نظر با هوشیاری جسمی می‌بینیم. هوشیاری جسمی شبیه داشتن عقیده هست، و دیدن بوسیله ذهن هست بصورت مفهوم هست. یواش یواش که ما این چیزهای مهم را تجسم می‌کنیم، و به آنها حس هویت تزریق می‌کنیم، آنها می‌شوند عینک دید ما. پس بطور کلی ما هوشیاری نظر را از دست می‌دهیم و با هوشیاری جسمی می‌بینیم.

یعنی چیزهای مختلف می‌شوند عینک دید ما و همینطور در این بیت می‌بینید که هر چیزی که با آن همانیده می‌شوید آن چیز نظر را عوض می‌کند، عینک دید ما را عوض می‌کند، یا نور دیدن را عوض می‌کند، هوشیاری دیدن را عوض می‌کند و ما را از خدا دور می‌کند. پس هر چه بیشتر همانیده می‌شویم با چیزهای این جهان از خدا دور می‌شویم. برای همین می‌گوید: هر آنچه دور کند مر تو را ز دوست بد است.

کی ما از خدا دور می‌شویم؟ وقتی که یک چیز را هر چه می‌خواهد باشد در بیرون، یا مثلاً یک آدم را، پول مان را؛ الان نشان خواهیم داد؛ بگذاریم بعنوان عینک روی چشم دل مان، چشم هوشیاری مان، نه این چشم مان و با آن ببینیم، وقتی یک چیزی بصورت مفهوم عینک دید ما می‌شود، ما زندگی مان را حول محور آن سازمان می‌دهیم، و جهان را آنطوری می‌بینیم، و برخوردارمان با جهان با آدم ها با خدا برحسب این هوشیاری جسمی است.

به همین دلیل است که می‌گوید هر آنچه، هر آنچه یعنی هر چیزی که با آن هم هویت شدیم، و به آن هویت دادیم آن عینک دید ماست و ما را از خدا دور می‌کند، می‌گوید اینها برای ما بد است. هر آنچه دور کند مر تو را ز دوست، دوست یعنی معشوق ازلی یا خدا بد است، یعنی بد مطلق است. پس می‌بینید که مولانا می‌گوید این کاری که ما در بدو ورود به این جهان انجام دادیم ما را به اشتباه انداخته دید ما را عوض کرده این برای ما بد است، وقتی بد است یعنی مخرب است به ضرر ماست، اینطوری نباید ببینیم.



ما آمدیم با نظر ببینیم پس می‌بایستی که باید هوشیاری مان را عوض می‌کردیم در یک جایی دوباره، هوشیاری نظر می‌کردیم، بعد به هر چه روی نهی بی‌وی، یعنی به هر چیزی که روی بنهی یعنی با آن همانیده بشوی بی‌وی، بدون حضور وی، یعنی از او آگاه نباشی، از او آگاه شدن یعنی باید به او زنده باشیم، به ثبات او به ریشه داری او در این لحظه زنده باشیم، یا آگاه از این لحظه باشیم. اینها همه یک حرف است. وقتی بی‌وی می‌گوید، یعنی ما الان در این لحظه عمق نداریم از این لحظه آگاه نیستیم. پس یک ریشه سطحی داریم در همانیدگی هایمان، این کار می‌گوید مخرب است.

به هر چه روی نهی بی‌وی ار نکوست، یعنی ذهن نکو نشان می‌دهد، می‌گوید به این عجب چیزی است من دوست دارم این را چون با آن همانیده هستیم، و این دید من درست است، می‌گوید این مخرب است به ضرر توست، درست است؟ اما یک تمثیلی زدیم شاید هفته یا هفته‌های قبل و این که گفتیم این وی یا دوست یا خدا؛ ما از او چجوری آگاه بشویم؟ و ما چجوری از جنس او هستیم؟ و آیا او الان در ما حاضر است؟ چون ابیات زیادی خواندیم که او همیشه در ماست و نزدیک تر از من ذهنی به ماست، اصلاً خود ماست، و آیه قرآن هم می‌گوید: او از رگ گردن به ما نزدیک تر است، و ما کلمه آلت را خوانده ایم، الست یعنی ما از جنس او هستیم.

الست یعنی خدا موقع جدا شدن از او از ما پرسیده آیا من خدای تو هستم یا بعبارت دیگر تو از جنس من هستی؟ ما گفتیم چرا هستیم بله، و اقرار کردیم و می‌دانیم که ما در ذات مان از جنس او هستیم، بنابراین او بصورت ما یا ما بصورت او در من حاضر است، همیشه حاضر است.

و تمثیلی زدیم به اینکه گفتم شما که به آسمان نگاه می‌کنید در آسمان کلاغ‌ها که در حال پرواز هستند می‌بینید. و اگر از شما پرسند که کلاغ‌ها را می‌بینید؟ می‌گویید: بله. و شما می‌دانید کلاغ‌ها را چشم حسی ما می‌بیند و ذهن ما یاد گرفته که این‌ها کلاغ هستند. وقتی اینها را می‌بینید تشخیص می‌دهد که اینها کلاغ هستند. بعد از شما می‌پرسند که فضایی که این کلاغ‌ها در آن پرواز می‌کنند آن فضای خالی را هم می‌بینی؟ شما می‌گویید: بله.

بعد اگر سؤال کنند که کلاغ‌ها را این چشم حسی می‌بیند و آن خلأ را که شما می‌بیند از آن آگاه هستند آن را چه چیزی می‌بیند؟ شما اگر فقط هوشیاری جسمی داشته باشید نتوانید جواب بدهید. ولی جوابش این هست که بله کلاغ‌ها را چشم حسی من، یعنی همین چشم و ذهن من می‌بیند، خلأ را هم آن خلأ درون من می‌بیند. پس این خدا یا خلأ در من همیشه موجود است، و استفاده از آن یا دیدن به آن به سواد و نژاد و به نوع انسان بستگی ندارد، حتی بچه کوچک هم می‌تواند خلأ را ببیند، در آسمان را که نگاه می‌کند هم آسمان را ببیند هم خلأ را ببیند.



یک مثال دیگری زدیم گفتیم وقتی یک نفر ساز می‌زند شما نت‌ها را با موسیقی را می‌شنوید، ولی سکوت بین نت‌ها را هم می‌شنوید. از شما می‌پرسند که خوب نت‌ها را این گوش می‌شنود، سکوت را هم می‌شنوید، سکوت را چی می‌شنود؟ بله، اگر جواب نداشته باشید، جوابش این است که سکوت را سکوت درون من می‌شنود.

پس در درون من یک عدم بین یا خلأ بین یا سکوت شنو هست. یعنی هم سکوت را می‌شنود، هم عدم را می‌بیند. و این خود ما هستیم، اصل ماست یا خداست که در ماست، که ما مرتب از آن استفاده می‌کنیم، و اگر آن نباشد ما اصلاً نمی‌توانیم زندگی کنیم. و بنابراین به آسمان که نگاه می‌کنیم کلاغ‌ها را می‌بینیم می‌گذرند، به خودمان هم که نگاه می‌کنیم متوجه می‌شویم که فکرها از ذهن مان مرتب می‌گذرند و وضعیت‌های مختلف را نشان می‌دهند. در آسمان حالا که ما آسمان را به شما یادآوری کردیم، الان متوجه شدیم که هم آسمان را می‌بینید، هم کلاغ‌ها را. خوب ولی اگر بگوییم که شما فکرهای تان را می‌بینید شما ممکن است بگویید بله ولی اگر بگوییم فضای خالی شبیه آسمان در درون شما هست آن را هم می‌بینید؟ شما ممکن است بگویید نه، نمی‌بینم.

پس منظور مولانا یا زندگی این است که ما علاوه بر اینکه کلاغ‌ها را می‌بینیم آسمان آن را هم ببینیم. آسمانی که فکرها از آن برمی‌خیزند و در آن از بین می‌روند یک آسمان وسیعی هست درون ما که آن الان بسته است و ما از آن آگاه نیستیم، تمام این برنامه این است که شما این آسمان را باز کنید و ببینید، و حالا دوباره به آن تمثیل کلاغها در آسمان برگردیم، شما وقتی به آسمان نگاه می‌کنید ممکن است بگویید که من از این کلاغ‌هایی که از اینجا رد می‌شوند خوشم نمی‌آید، دلم می‌خواهد که پرنده‌های خوشگل تر و زیباتر از اینجا رد بشوند.

خوب الان دو تا انتخاب دارید، وقتی به آسمان نگاه می‌کنید، تمثیل است فقط: یا آسمان را نبینید و با تمرکز روی کلاغ‌ها و پرندگان بخواهید پرندگان بهتر از آنجا رد بشوند، اگر روی پرندگان فقط تمرکز کنید و آسمان را نبینید، به تدریج خواهید دید که پرندگان زشت تر می‌شوند. شما می‌خواستید پرندگان را زیباتر کنید، می‌بینید که پرندگان زشت تری از آنجا رد می‌شوند، شما می‌خواهید درستش کنید و زیباتر کنید، ولی نمی‌توانید.

یک انتخاب دیگر این است که شما هر پرنده‌ای که از آنجا رد می‌شود روی پرنده قضاوت نکنید، فقط فضا باز کنید فضا را باز کنید یعنی بیشتر متوجه آسمان بشوید تا پرنده، اگر متوجه آسمان بشوید و بیشتر متوجه آسمان بشوید، باز هم متوجه آسمان بشوید وقتی پرنده‌ها رو می‌شوند، یواش یواش خواهید دید که هر چه متوجه آسمان بیشتر می‌شوید پرندگان زیباتر می‌شوند، خود به خود، و اگر همه‌اش آسمان بشوید، خواهید دید که بهترین و زیباترین پرندگان از آسمان رد می‌شوند.



پس شما با تمرکز روی پرندگان با هوشیاری جسمی اینکه به زور می‌خواستید پرندگان را خودتان با عقل خودتان درست کنید و زیباتر کنید نتوانستید، ولی آسمان را که باز کردید از جنس آسمان شدید، می‌بینید که پرندگان هر چه که آسمان تان وسیع تر می‌شود، بهتر و زیباتر می‌شوند. در درون ما هم همینطور است. ما یک اصطلاحی داریم فضاگشایی و یک اصطلاحی داریم به نام فضا بندی، فضا را بستن و منقبض شدن.

حالا برگردیم به خودمان اتفاقات می‌افتند و ذهن ما این اتفاقات را نشان می‌دهد، و شما می‌گویید که من از این اتفاقات خوشم نمی‌آید، اینها همان پرندگان هستند، از این فکری که از ذهنم می‌گذرد اصلاً خوشم نمی‌آید، من می‌خواهم اینها را بهتر کنم، فکری که بهتر بکنم. و هر چی دارید سعی می‌کنید که فکری که بهتر کنید بدتر می‌شوند. حالا یک روش دیگر این است که هر اتفاقی که می‌افتد در برابرش شما ستیزه و مقاومت نکنید، فضا باز کنید، فضا را نبندید باز کنید.

هر چه فضا را باز می‌کنید بیشتر باز می‌کنید می‌بینید که فکرها قشنگ تر می‌شوند، اتفاقات بهتر می‌شوند، پس این فضایی که دارد باز می‌شود در درون شما، هست که پرندگان یا فکرها و اتفاقات را بوجود می‌آورد، پس شما باید هر چه بیشتر از جنس فضای خالی بشوید نه از جنس پرندگان، به زور بخواهید پرندگان را عوض کنید. در اینجا هم مولانا می‌بینید همچین چیزی دارید می‌گوید. بله می‌گوید که هر چه وی را می‌آورد، وی را می‌آورد یعنی فضا را باز می‌کنید، می‌بینید که چیزها، اتفاقات، فکرها، احساسات ما بهتر می‌شوند هر چه فضا را می‌بندید به زور می‌خواهید فکرها را عوض کنید، وضعیت ها را عوض کنید می‌بینید که زشت تر شد، بدتر شد.

این تمثیل را ما در روابط مان هم دیده‌ایم، در روابط مان مثلاً با همسرمان بچه مان بدون اینکه فضا را باز کنیم و مقاومت را کم کنیم، ما به زور خواسته ایم که رابطه را بهتر کنیم، دیدیم که رابطه بدتر می‌شود روز به روز. یعنی مثلاً یک زن و شوهر با زور هوشیاری جسمی و فکری خودشان می‌خواهند رابطه را بهتر کنند، هر روز می‌بینند که رابطه بدتر می‌شود. وقتی فضا را باز می‌کنند در اطراف فکری شان یا وضعیت ها، و هر دو طرف می‌بینند که روز به روز رابطه بهتر می‌شود. توجه می‌کنید؟ بنابراین من یک بیت از مثنوی برایتان می‌خوانم که توی آن عدل و ستم دارد، می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۸

بلکه معنی آن بُودَ جَفَّ الْقَلَمَ

نیست یکسان پیشِ من عدل و ستم

و جَفَّ الْقَلَمَ را قبلاً معنی کردیم. گفتیم که خدا یک قلمی الان در دستش است و زندگی ما را می‌نویسد، بنابراین احوال ما آن پرندگانی که رد می‌شوند، و وضعیت ها بستگی دارد به اینکه طبق این، حالا بگویید اصطلاح جَفَّ الْقَلَمَ، خشک



می‌شود، وضعیت‌ها پیش می‌آید بر طبق سزاواری و شایستگی که ما داریم. و شایستگی ما به اندازه باز کردن فضا است، هر چقدر در این لحظه شما مقاومت را کم می‌کنید، و فضا را باز می‌کنید سزاوارتر و شایسته‌تر می‌شوید. و در نتیجه زندگی تان بهتر نوشته می‌شود.

اما در این بیت می‌گوید که عدل و ستم یکسان نیست. و این بیت را با این شکل‌ها برای تان نشان می‌دهم. برای اینکه بهتر ببینید. این شکل را دوباره توضیح خواهم داد، فقط می‌خواهم قبل از آن به شما بگویم که ما از جنس خدا هستیم، وقتی به آسمان نگاه می‌کنیم، وقتی شما فضا را اطراف کلاغ‌ها باز می‌کنید، عدل می‌کنید وفا می‌کنید، این اسمش وفا است یعنی می‌گویید من از جنس تو هستم. شما وقتی وفا می‌کنید به خدا و به جنسیت تان، فضاگشایی می‌کنید. وقتی فضا بندی می‌کنید و فقط روی کلاغ‌ها تمرکز می‌کنید و فضای اطراف را نمی‌بینید این جفا است، جفا است.

و الان یک کمی شکل را بزرگ کنیم؛ پس بنابراین خدا می‌گوید که من زندگی ات را الان می‌نویسم بطور کلی همیشه مرکزت را در بیرون منعکس می‌کنم تو آن را می‌بینی من چیز خاصی نمی‌نویسم، فقط مرکزت را در بیرون منعکس می‌کنم. و این که شما فضاگشایی کنید اطراف کلاغ‌ها داری عدل می‌کنی، اگر فضا را بندی داری ستم می‌کنی. یک اسم دیگرش وفا و جفا است، اگر شما فضا را باز می‌کنید وفا می‌کنید، فضا را می‌بندید جفا می‌کنید، یعنی می‌گویید من از جنس تو نیستم. هر کسی در اطراف اتفاقات فضا باز می‌کند وفا می‌کند، هر کسی فضا را می‌بندد مقاومت می‌کند، بله جفا می‌کند. می‌بینید این شکل را می‌شناسید.

همانندگی‌ها در مرکز هستند، آنها چیزهایی هستند که ما با آنها همانیده هستیم، آنها عینک دید ما هستند، و گفتیم چهار تا برکت از آنها می‌گیریم، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت، که الان باز هم توضیح خواهم داد، ولی به محض اینکه همانیده می‌شویم با یک چیزی دو تا خاصیت زاییده می‌شود: یکی مقاومت است، یکی قضاوت. خود قضاوت نشان می‌دهد که ما دانش جدید پیدا کردیم و دانش و خرد خدا را قبول نداریم، و این خیلی مضر است برای ما.

و بنابراین عدل کردن ما یعنی فضاگشایی و ستم کردن ما یعنی فضا بندی، و همینطور این شکل را ببینید. پس معنی جَفَا القلم اینکه خدا زندگی ما الان می‌نویسد، حال ما را می‌نویسد، مکان و لامکان ما را تعیین می‌کند، یعنی هم جسم بیرون را هم مرکز ما را تعیین می‌کند، این معنی اش این است که: پیش خدا وفا کردن ما و جفا کردن ما یکی نیست. پس بنابراین اگر در این لحظه فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می‌کنید از جنس عدم می‌شوید این وفا است. اگر فضا را می‌بندید مقاومت می‌کنید این جفا است. و پیش خدا این دو تا یکی نیست.

اگر فضا را باز کنید مرتب این اتفاقات بهتر می‌شوند، اگر ببندید بدتر می‌شوند، فقط خواستم این را به شما بگویم که زندگی هر حرکت ما را به حساب می‌آورد.



شکل شماره یک

بله اما اجازه بدهید این شکل را دوباره نشان بدهم، آن توضیحاتی که اول دادم که گفتم به محض اینکه می‌آییم به این جهان و چیزهای مهم این جهان مرکز ما می‌شوند، و با اینها همان‌گونه می‌شویم چیزهای مهم این جهان معمولاً برای همه اینها هستند، و یک چند چیز دیگر هم هست علاوه بر اینها، من خواهش می‌کنم به اینها خوب توجه کنید، وقتی این شکل‌ها را نشان می‌دهم، فرصت پیش می‌آید شما ببینید وقتی بچه بودید و جوان بودید آمدید به این جهان، و بیشتر به دیگران مخصوصاً به پدر و مادرمان نگاه می‌کردیم و از آنها یاد می‌گرفتیم، چه چیزهایی را به ما نشان دادند و گفتند این مهم است، و ما به آنها حس هویت تزریق کردیم و آنها شدند عینک دید هوشیاری در مرکز ما، و مرکز ما الان پر از آنها است. بله و اینها عبارت از این است که:

هر چیزی که در فکر من می‌گنجد و خوب است از جمله خودم و مشخصات خودم مثل هیكلم، زیبایی ام، همسر ما معمولاً در مرکز ماست با آن هم هویت شده ایم، و بقیه اعضای خانواده ممکن است جزو همان‌دگی‌های ما باشند، تقریباً همه اهل جهان ابتدا با پول هم هویت هستند، چون پول همه چیز را می‌تواند بخرد، هر چیزی که برای ما مهم است پول می‌تواند بخرد، و بنابراین با پول هم هویت هستیم. شما باید خوب نگاه کنید که با پول هم هویت هستید یا نه؟ اگر هم هویت هستید باید هویت تان را از آن بکنید. و همه چیزهای باارزش من هر کسی برای خودش چیزهای باارزشی دارد با آنها همان‌گونه است.



تقریباً بیشتر مردم جهان با کارشان همانیده هستند حرفه هایی که بلد هستند در یک چیزی تخصص دارند و آن را دوست دارند سالها زحمت کشیدند، معمولاً روی یک چیزی زحمت می کشیم، در طول زحمت ناآگاهانه و ناهشیارانه با ذهن مان با آن همانیده می شویم، نگاه کنید ببینید حرفه ای که شما بلد هستید، یک کسی ممکن است اصلاً معلم است، ولی نجاری هم بلد است، نجاری حرفه اش است یا مثلاً آهنگری هم بلد است، آنها حرفه هایی هستند که ما در کنار یاد می گیریم و زحمت می کشیم، می شود از آنها پول در آورد، و با آن هم هویت هستیم.

موقعیت های اجتماعی، کسانی که به موقعیت های اجتماعی می رسند مثل مثلاً رئیس یک جایی می شوند، مدیر کل می شوند، با آن هم هویت می شوند. نقش ها، نقش های مثبت و منفی، نقش های مثبت مثل مثلاً پدر و مادر، معلم اینها نقش هستند ما بازی می کنیم یا فروشنده و هر کسی که هر نقشی را هر کاری را انجام می دهد، با آن ممکن است همانیده باشد. نقش های منفی هم وجود دارد ممکن است نسبت هایی با ما بدهند که ما با آنها همانیده بشویم، خیلی ها با تفریح و دوست و دشمن هم هویت هستند.

تقریباً همه مردم وقتی می آیند به این جهان و همانیده می شوند با چیزها درد ایجاد می کنند دردهایی نظیر نگرانی، اضطراب، و حس تنهایی، و مثل خشم و ترس و احساس گناه، احساس تأسف نسبت به گذشته، اینها دردهایی نظیر حسادت مثل اینها که همه ما با آن هم هویت هستیم، و اگر در ما باشد ما به خدا نمی توانیم زنده بشویم، و انواع و اقسام باورها داریم ما، الگوهای ذهنی داریم، مثل باورهای مذهبی، باورهای سیاسی، اجتماعی، شخصی. هفته گذشته مولانا گفت مواظب باشید نتیجه عبادت هایتان را که ذهن نشان می دهد یا سرمایه ای است، آن را هم اینجا نگذارید با آن همانیده بشوید. بله، گفت نتیجه دعاها هایتان را مرکزتان نگذارید. و شما می دانید که هر چیزی در مرکزتان باشد این خاصیت ها را از آنها می گیرید.

یکی اش عقل است، پس کسانی که این چیزها را گذاشته اند مرکزشان، عقل همین چیزها را پیدا کرده اند، و حس امنیتی که اینها به ایشان می دهند، ولی اگر توجه کنید اینها همه آن چیزهایی هستند که ما با ذهن می توانیم ببینیم، تجسم کنیم و هر چیزی که ذهن بتواند ببیند، آفل است یعنی گذاراست، پس اینها دارند می گذرند، همه آنها در حال از بین رفتن هستند، هر چیزی که می بینید. حس امنیتی که چیز آفل به ما می دهد، بله، بسیار بی رمق است، قابل اتکا نیست، این مغایر با حس امنیتی است که ما از خدا می گیریم اگر در مرکز ما باشد..

ببینید وقتی ما آمدیم به این جهان آن نظر را از دست دادیم و اینها شده است عینک دید ما، بر حسب این چیزها ما دنیا را می بینیم، و بیشتر اوقات کارهایی می کنیم که این چیزها را زیاد می کند، یا جلوی از بین رفتنشان را می گیرد، و این

دردهای ما که در اثر هم هویت شدگی بوجود آوردیم، مثل رنجش ها و اینها. بیشتر ما را هدایت می کنند، هدایت بیشتر مردم دست واکنش های شرطی شده هست، خشم شان هست، ترس شان هست، اسراف شان هست. شما باید ببینید که هدایت شما، اینکه کدام سمت می روید، چه فکر می کنید، چه عملی می کنید دست چه کسی است الان؟ آیا مضطرب هستید؟ اگر مضطرب هستید به مرکزتان نگاه کنید که چه درون مرکزتان است؟ خود دیدن این تصاویر بسیار آموزنده است.

و یک خاصیت دیگری که از این مرکزما می گیریم، یعنی از هر مرکزی می گیریم، مرکز اگر از جنس خدا باشد، این چهار تا چیز اصیل هستند، اگر از جنس چیزهای آفل باشد، گذرا و غیر قابل اتکا هستند، قدرت یعنی قدرت عمل، توان عمل کردن، یا مقابله با چالش ها، بله.

این یک شکل بود که هر هفته من نشان می دهم، امیدوارم که موثر باشد برای شما، اینها همان همانیدگی ها هستند که در مرکز خیلی ها هست، اگر اینها در مرکزمان باشند حتما هوشیاری جسمی داریم.



شکل شماره ۲

اما در یک جایی ما تصمیم می گیریم فضا گشایی نکنیم، می فهمیم که دیدن بر حسب چیزها سبب عدم امنیت یا بی عقلی ما شده، هدایت ما، نمی خواهیم خشم مان، ترسمان بیفتد، و قدرت عمل نداریم، و به تدریج که فضا گشایی می کنیم در اطراف اتفاقات، یعنی کسی که به آسمان نگاه می کند، تمرکزش را روی کلاغ ها بر می دارد و سعی می کند اطراف کلاغ ها را هم ببیند، و از جنس فضای اطراف کلاغ ها بشود، هر چه بیشتر.

پس بنابر این یواش یواش می بینید که این همانیدگی ها به حاشیه رانده می شوند، و مرکز ما دوباره از جنس نظر می شود، یعنی با نور بی رنگ می بینیم، از طریق آن هوشیاری اصلی می بینیم که اسمش نظر است، و یواش یواش درست

مثل اینکه در آسمان متوجه آسمان می شویم، یعنی وفا می کنیم ما بجای جفا، و هر چه که این مرکز ما بازتر می شود و این چیزها به حاشیه رانده می شوند ما بهتر می بینیم، درست تر می بینیم، عقل مان بهتر می شود، حس امنیت مان بهتر می شود، هدایت ما دست خدا می افتد، دست همین خرد زندگی می افتد، و قدرت عمل پیدا می کنیم، و هر چه عدم بیشتر می شود می بینیم که ما خردمند تر می شویم، شناسایی مان بهتر می شود. و این همانیدگی ها را بهتر می بینیم.

یعنی به تدریج که شما به آسمان نگاه می کردید آسمان باز می شود، می بینید که مهم نیست چه پرندگانی در آسمان پرواز می کنند، متوجه می شوید که این پرندگان از هر نوع هستند که پرواز می کنند الان، اینها را خدا از آنجا پرواز می دهد، و برای این است که شما متوجه آسمان بشوید، ولی متوجه می شوید که هر چه بیشتر از جنس آسمان می شوید و آسمان باز می شود، پرندگان هم زیباتر می شوند برای شما، یعنی خدا پرندگان بهتری می فرستد، و اگر شما به اندازه آسمان بشوید، و واقعاً هیچ فرق نکند چه پرنده ای پرواز می کند، آن موقع بهترین پرندگان پرواز می کنند. بله، در غزل هم داریم که می گوید آخر سر ما باید آسمان بشویم و حتی به بهترین غزل هم نچسبیم، و غزل می تواند وصله بین آسمان باشد، یعنی دیگر حال ما اصلاً به غزل هم بستگی ندارد، آسمان شدیم، خیلی خوب شدیم.



شکل شماره ۳ (مثلث همانش)

اما دوباره می خواهم این شکل را توضیح بدهم به شما که وقتی با چیزها همانیده می شوید و آنها می شوند مرکز ما، ضلع پایین مثلث نشان می دهد که همانش با چیزهای گذرا، دو تا خاصیت فوراً در ما زاده می شود، با اولین هم هویت شدگی، ما مقاومت پیدا می کنیم، یعنی مقاومت می کنیم، یاد می گیریم مقاومت کنیم، و مقاومت که در ما زاییده بشود به تدریج فضا گشایی را از دست می دهیم، و قضاوت، کسی که قضاوت می کند بر اساس هوشیاری جسمی، یعنی همین آدم، این آدم می گوید من بلد هستم، و بنابر این عقل خدا را قبول ندارد، قضا را هم قبول ندارد، اینها را هم خواهیم گفت و گفته ایم، حالا دوباره تکرار می کنم برای اینکه خیلی مهم است، پس:

هر آنچه دور کند مَر تو را ز دوست، بد است، همان همایندگی های مرکزمان ما را از دوست جدا می کند و این همانیدگی بد است، نه اینکه آنها چیزهای بدی هستند، به هر چه روی نهی بی وی، یعنی اینها عینک دید ماست، این همایندگی ها، یک لحظه هم ما آگاه از خدا نیستیم، اگر بودیم بصورت ناظر به ذهن مان نگاه می کردیم، علی الاصول همین من ذهنی یعنی ذهن بدون ناظر، این ذهن بدون ناظر است، برای اینکه هیچ موقع پیش نمی آید که از غیر از آن عینک ها ما به جهان نگاه کنیم، یعنی یک لحظه هم نمی شود که با نظر ببینیم.

بنابر این اگر در این حالت ذهن ما که بد و خوب می کند، می گوید که نه اینطوری زندگی خوب است، در حالی که خدا حاضر نیست، فقط من ذهنی دارد خودش با عقل خودش، قضاوت خودش، مقاومت خودش زندگی می کند، می گوید این اگر ذهن هم بگوید خوب است، بد است، به حرف ذهن گوش ندهید، ما اینها را از مولانا یاد می گیریم، بله.



شکل شماره ۴ (مثلث واهمانش)

این حالت را هم در نظر بگیرید که این شخص آمده متوجه شده که زندگی با هوشیاری جسمی خوب نیست، و شروع کرده به تسلیم، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و مراجعه به ذهن، بدون قید و شرط، یک معنی اش هم فضا گشایی است، یعنی بدون قید و شرط در اطراف اتفاق این لحظه فضا گشایی می کنیم، یعنی شما به آسمان نگاه می کنید، مهم نیست چه پرنده ای، می گوید من آسمان نگاه می کنم و اگر پرنده ای در آسمان می گذرد الان، که همیشه فکر از ذهن ما می گذرد، من فقط این فکرها و این پرندگان در آسمان، برای اینست که من متوجه آسمان بشوم، بنابر این نوع پرنده برای من مهم نیست.

اگر این را بگویید این خیلی خوب است، این سبب خواهد شد که شما از جنس آسمان بشوید و هر چه بیشتر از جنس آسمان می شوید، آن همانیدگی ها را نمی اندازید دور، نمی گوید اینها بد هستند، می گوید اینها مرکز من نیستند دیگر، از طریق اینها جهان را نمی بینم، خدا را نمی بینم، خودم را نمی بینم، زندگی ام را سازماندهی نمی کنم، پس بنابر

این، این چیزهای مهم می روند به حاشیه و هویت شما را آزاد می کنند، پس بنابر این وی، یعنی خدا می آید به زندگی ما، درست است؟

خوب یک شکل دیگر هم به شما نشان می دهم، دوباره با این بیت، گفت: هر آنچه دور کند مر تو را ز دوست، بد است، در ضمن اینطوری که من توضیح می دهم برای شما هم فرصت پیش می آید با این شکل ها، ببیند که واقعاً شما را از خدا چه چیزی دور می کند؟ چرا خدا پایش را در مرکز شما نمی گذارد؟ برای اینست که هر لحظه شما آگاه از یک چیزی هستید، وقتی آگاه از یک چیزی هستید، فکر بعد از فکر در سر شما می پرد و امان نمی دهد به شما، و این فکرها مربوط به چیزهای این جهانی هستند، خوب شما از خدا غافل هستید دیگر، چه موقع شما با هوشیاری حضور و بی فرم و با نظر نگاه کردید؟ چه موقع شما ناظر ذهن تان بودید؟ آن ناظر ذهن همین خداست، نظر است.

پس ذهن بی ناظر همان من ذهنی است، نفس ماست، نفس یعنی این ذهن است بدون ناظر، همین که ناظر آنجا تولید بشود معنی اش اینست که شما فضا باز کردید، ناظر همان فضای خالی است، یعنی شما دارید تبدیل به فضا می شوید، قبلاً از جنس کلاغ ها بودید، هر کسی از جنس کلاغ ها باشد فقط کلاغ ها را می بیند، هر کسی که از جنس اتفاقات باشد فقط اتفاقات را می بیند، و فکر می کند اتفاقات هستند که مهم هستند، اتفاقات زندگی اش را تعیین می کنند.

در حالتی که اتفاقات را آن خدا یا آن آسمان می فرستد، شما از پایین نگاه می کنید پرندگان از آسمان رد می شوند، شما که نمی آورید آنها را که، یکی می فرستد، می گوید اینها را می فرستم شما آسمان را ببینید، شما آسمان را نمی بینید پرندگان زشت تر می شوند، پرندۀ زشت یعنی اتفاقاتی که شما را عذاب می دهد که شما دردتان بیاید، متوجه بشوید آسمان وجود دارد، فقط پرندگان نیستند.



شکل ۵ (افسانه من ذهنی)

پس همینطور که می بینید در این شکل یک مستطیلی هم وجود دارد، این همین شکل قبلی است که توضیح دادم، و اگر کسی از طریق همانیدگی های مرکزش زندگی کند، مقاومت کند، قضاوت کند، و خرد زندگی را به زندگی اش راه ندهد،

در اینصورت ضلع چپ مستطیل اول بوجود می آید، یعنی زندگی را تبدیل به مانع می کند، مانع می بیند، پس از یک مدتی شروع می کند به مساله سازی و مساله بینی، پس از یک مدتی که سنش بالا رفت، اینطوری زندگی کرد، دیگر دشمن می بیند. و تمام اینها را می بینید تقریباً ملامت محیط است، و آدم های دیگر، ما آدم ها را در زندگی مانع می بینیم می گوئیم اینها نمی گذارند ما زندگی کنیم، در حالی که مرکز ما مانع ساز است، مرکز ما مساله ساز است، و مساله بین است. و مساله چیزی است که ما نمی توانیم کاری برایش بکنیم، یا نمی خواهیم بکنیم و اینها را من ذهنی می سازد، و مساله اگر کهنه بشود، تبدیل به دشمن می شود.

در نتیجه یک چنین زندگی بدی برای خودمان درست می کنیم، این اسمش افسانه من ذهنی است، پس بی وی اگر زندگی کنیم آخر سر یک همچون جهنمی می سازیم ما، اما آخر و عاقبت این نوع زندگی را هم ببینید.



شکل شماره ۶ (حقیقت وجودی انسان)

کسی که متوجه شده که هوشیاری اصلی اش جسمی نیست، باید هوشیاری نظر و عدم را باید بیاورد به مرکزش، همه شما الان متوجه این موضوع هستید و مرتب تسلیم می شوید، فضا گشایی می کنید و عدم را می آورید مرکزتان، یعنی با آسمان که نگاه می کنید با پرنده ها دیگر کاری ندارید، می گوئید پرنده ها آنجا می آیند که من آسمان را متوجه بشوم و مرتب از جنس آسمان می شوید، و هر چه بیشتر از جنس آسمان می شوید، پرنده ها زیباتر می شوند، اما برای شما مهم نیستند دیگر، قبلاً پرندگان خیلی مهمتر می شدند، هر چه پرندگان اهمیت شان را از دست می دهند می بینید زیباتر می شوند در زندگی شما، مثل اتفاقات و فکرها هم همینطور هستند.

پس می بینید که یک چنین زندگی که همراه با صبر است، صبر فضا گشایی است و شکر است، و هر دو همراه با پرهیز است، صبر یعنی درد هوشیارانه، به عبارت دیگر شما می بینید که مثلاً یک دردی دارید، رنجش، می گوئید این را باید بیندازم، ولی من ذهنی اجازه نمی دهد، ولی هر جور شده فضا را باز می کنید زیر درد هوشیارانه می روید، و این رنجش



را می اندازید، این صبر است، صبر است و پرهیز از این می کنید که دردی که بوجود می آید آگاهانه باشد، درد آگاهانه یعنی اینکه من پرهیز می کنم، با آن همانیده نمی شوم، این درد جدید نخواهد بود در من اضافه بشود، این دردی است که من می کشم تا آزاد بشوم، و همینطور وقتی که مرکز باز می شود، شما از جنس آسمان می شوید، پرندگان جدید و بهتر رد می شوند، شما پرندگان بهتر را در مرکزتان دوباره نمی گذارید با چیزهای جدید هم هویت بشوید، پس بنابر این پرهیز می کنید از هم هویت شدگی، یک چنین زندگی ای واقعاً عالی است.

هر لحظه از پذیرش و رضا شروع می کنید، ضلع چپ مستطیل را ببینید، اگر مرتب زندگی تان را در این لحظه از پذیرش و رضا شروع کنید، پس از یک مدتی خواهید دید که مرکز که باز می شود از این مرکز و اعماق وجودتان شادی بی سبب می آید، پس معلوم می شود خدا یکی از جنبه هایش شادی بی سبب است، وقتی شادی بی سبب را، شادی بی سبب یعنی این شادی شما دیگر از آن هم هویت شدگی ها نمی آید، چون برای بیشتر مردم شادیشان که اسمش خوشی است از آن نقطه چین ها می آید، الان شادی شما از اعماق وجودتان می آید و یواش یواش شما از جنس خدا می شوید هوشیارانه. پس از مدتی که شادی تان بستگی به چیزهای بیرونی ندارد، و اتفاقات ندارد خواهید دید که خود به خود آفریننده می شوید، یعنی آن کلاغ ها دیگر مهم نیستند، وقتی کلاغ ها مهم نباشند و شما از جنس آسمان باشید خواهید دید که آسمان در شما فکرها را بوجود می آورد و کلاغ ها در فکرها شما نقشی ندارند، و فکرها شما را زندگی می آفریند، هر لحظه زندگی از طریق شما تیر می اندازد، پس همان اصطلاح است که: ما کمان و تیراندازش خداست پیش می آید، ما کمان می شویم، تیرانداز یا فکر کننده خداست، بله، مرتب این بیت هم می بینید که بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷

هرچه اندیشی پذیرای فناست

آن که در اندیشه ناید آن خداست

و مرتب می بینید که عدم وسیع تر می شود و شما خدا را بصورت عدم می بینید، پس بی وی، الان وی می آید بصورت عدم به زندگی شما، شما می بینید که آن نقطه چین ها را هم می بینید که در آنها هویت است، پולتان را می بینید، همسرتان را می بینید ولی در آن هویت نیست و وی حاضر است بصورت عدم در شما، یعنی آن خاصیت عدم بین و سکوت شنو همیشه با شماست و بصورت ناظر و یک چیز با ثبات به جهان نگاه می کند، شما زنده شده اید به زندگی، بله. ما توضیحات اولیه مان را دادیم که خیلی هم طولانی شد، برای کسانی که مقدمه ای از این گنج حضور نمی دانند و یا حتی می دانند برای آنها هم شاید مفید است،

بیت بعد می گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۴

چو مغز خام بود در درون پوست نکوست چو پخته گشت از این پس بدان که پوست بدست

مغز گردو، بادام تا زمانی که خام است، پوست محافظتش می کند، ما هم وقتی کودک هستیم، هنوز خام هستیم، داریم یاد می گیریم، و یک من ذهنی لازم است تا هفت هشت سالگی، ده سالگی بگوییم، و در تمثیل ایشان وقتی بادام دیگر می رسد پوستش را باید بشکنند، مغز بادام را بخورند دیگر، پوست آنجا بماند دیگر به درد نمی خورد، در ما هم وقتی رسیدیم و عقل مان رسید که، جدایی را یاد گرفتیم، می گوییم که من من هستم، و این پدرم است، مادرم است، خواهرم است، این برادرم است، و من باید برای خودم درس بخوانم، کار یاد بگیرم، و غذا را بردارم دهن خودم بگذارم، این کت و شلوار من است، و نمی دانم لباس من است، و نسبتم با این اینست و با آن این هست، اینها دیگر نشان پختگی است، از این به بعد دیگر شما بخواید جدایی را تمرین کنید. یعنی الان موقعی است که ما خدا را بیاوریم مرکزمان، من ذهنی از این به بعد دیگر فایده ندارد.

پس ما اشتباه کردیم که اصلاً تا، پایین هم می گوید که، تا موقع مرگ می خواهی ادامه بدهی این را، این بد است، حالا البته دیگر ما از مولانا فهمیدیم که تاخیر در من ذهنی اشتباه است، حالا دیگر شما در هر سنی هستید، دارید سعی می کنید که این پوسته را بشکنید، پس این کار که در این شکل (افسانه من ذهنی) می بینید، بله، اینکه تا ده سالگی آن نقطه چین ها را داشتن و مقاومت کردن و قضاوت کردن برای حفظ کردن خود خوب بوده، حفظ کردن من.

پس هوشیاری این پوسته را می سازد که بتواند در آن برسد، یعنی ما باید عقل مان برسد، به یک جایی برسیم، از آن به بعد به خدا زنده بشویم، اول بقای ما هست، که ببینیم چه چیزی خوب است برای ما، چه چیزی ضرر دارد، آنها را یاد بگیریم، از پدر و مادرمان یاد می گیریم، از خانواده یا از دیگران، ولی پس از ده سالگی مقاومت کردن و قضاوت کردن بر اساس این همانندگی ها غلط است، ادامه دادن این مانع سازی، مساله سازی، دشمن سازی، و ایجاد یک افسانه من ذهنی تمام عیار غلط است.

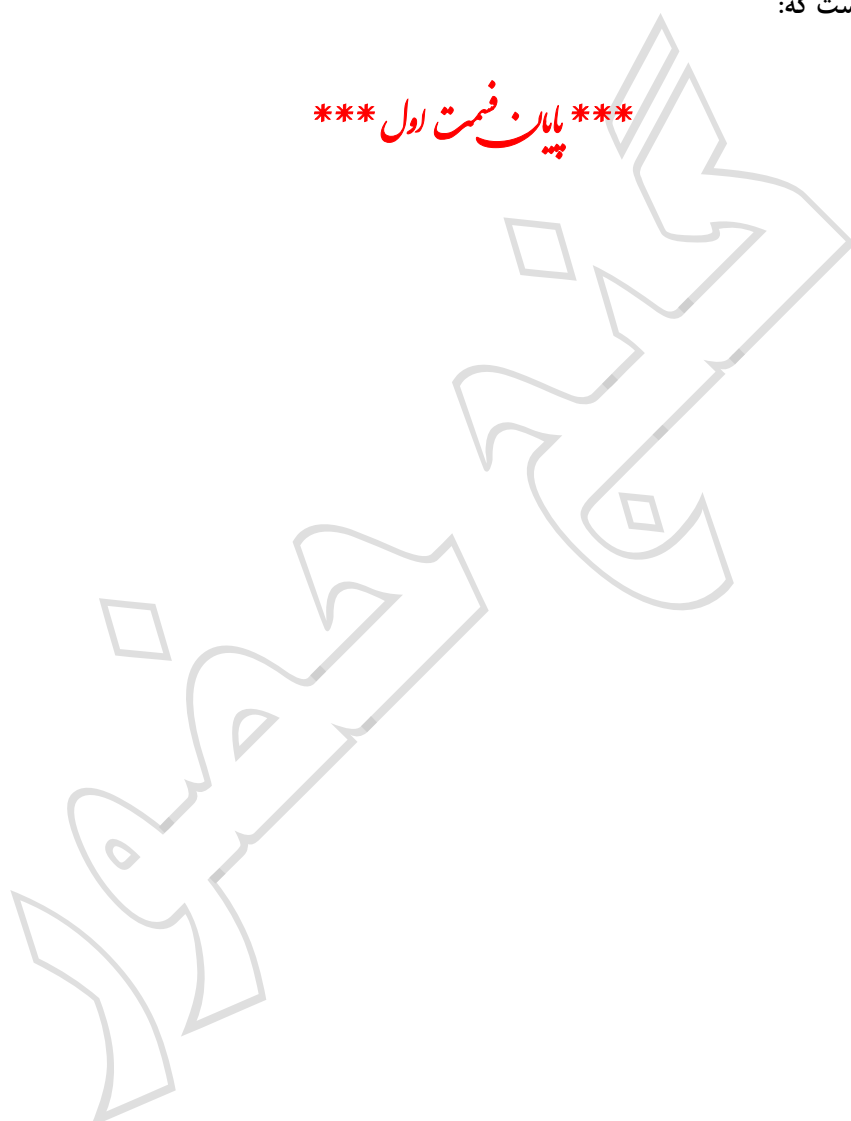
چو مغز خام بود در درون پوست نکوست، پوسته ضخیمی را با مقاومت و جنگ در برابر حوادث یا مقاومت در مقابل آدم های دیگر غلط است، یعنی ما باید فضا گشایی یاد بگیریم، پس این پوست را ضخیم تر کردن با مقاومت غلط است، ما باید این شکل (حقیقت وجودی انسان) را که در مرکز عدم را باز می کنیم، فضا گشایی می کنیم، پس از ده سالگی، دوازه سالگی، البته این یک رقم خیلی دقیقی نیست، پانزده سالگی، بیست سالگی، در هر سنی که کسی شروع می کند، ولی



به نظر می آید لزومی ندارد که ما زودتر شروع نکنیم، الان نشان داده اند مردم که در چهارده سالگی، ده سالگی انسانها می توانند عدم را بیاورند به مرکزشان، و هر چه این کار به تاخیر نیفتد بهتر است، بله.

پس آوردن عدم به مرکز هر چه زودتر در زندگی انسان بهتر است، وقتی که دیگر یک کمی پخته شد و به ده، دوازده سالگی رسید، از آن به بعد دیگر مقاومت کردن غلط است، اما مثال دیگری می زند که همه نشان این است که تاخیر در من ذهنی جایز نیست، و آن اینست که:

***** پایان قسمت اول *****



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۴

درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت بدان که بیضه ازین پس حجاب اوست بدست

بیضه، یعنی تخم مرغ. پس اگر درون یک تخم مرغ یا تخم هر پرنده ای، مرغ پر و بال گرفته، یعنی می تواند بیاید بیرون، یعنی انسانی که دوازده سالش شده، و واقعاً می تواند درک کند که هوشیاری جسمی، هوشیاری اصلی اش نیست، هوشیاری حضور و عدم، هوشیاری اصلی اش است، البته این صحبت ها که ما داریم می کنیم اینجا یا مولانا می گوید، برای کسانی است که در یک خانواده عشقی نیستند، برای ما هست، که ما عشق ندیدیم.

وگرنه اگر پدر و مادر هر دو به عشق زنده بودند، یعنی به وحدت زنده بودند، وحدت واقعی نه زبانی و عقیدتی، وحدت واقعی یعنی مرکز را باز کردن و از جنس عدم شدن، یک موقعی از آسمان نگاه می کنیم شما روی کلاغ ها همه اش تمرکز دارید، برخی از این کلاغ ها هم عقاید مذهبی و الگوهای عمل و غیره هست، یک موقع هست نه، آنها هست، آن الگوها، ولی آسمان هم باز شده، خوب این خیلی خوب است، یعنی آدم ایمان آورده و واقعاً از جنس خدا شده، از جنس عشق شده. اگر پدر و مادر هر دو، یا حداقل یکی، یا حداقل تا حدودی از جنس خدا بودند، این بچه یک ساله، دو ساله، سه ساله در مرکزش ارتعاش زندگی را کشف می کرد.

و پدیده را حس می کرد که علاوه بر این که ذهنش فعال است، یک عاملی هم در مرکزش دارد ارتعاش می کند و این احساس خیلی خوبی است، این احساس را مثل اینکه می شناسد، این همان جنس خداست در بیرون، جنس خدا در بیرون دارد ارتعاش می کند، در مرکز پدرش، مادرش، و وقتی احوالش را می پرسند فقط به زبان نیست، و نگاه چشم و اینها نیست، یک عامل دیگری هم دارد، مرکزش را قلقلک می دهد، و به ارتعاش در می آورد، آن ارتعاش شناسایی خیلی خوبی است که من از جنس این چیزهایی که در ذهن می گذرد نیستم، ولی ما همه مان از آن محروم بودیم، بندرت کسی شاید بوده که اینطوری درست بزرگ شده، حالا ما گله نداریم از چیزی، داریم اینها را یاد می گیریم دیگر.

برای همین مولانا می گوید، وگرنه آن بچه ای که با عشق بزرگ شده که اصلاً به این چیزها احتیاج نداشت، فوراً می فهمد در ده دوازده سالگی از جنس خداست، آنهم با دانستن زندگی، در ما دو چیز می داند، یکی ذهن است که برای این جهان مفید است، برای اینکه پول در بیاوریم و غذا پیدا بکنیم و باقی بمانیم، ولی برای زندگی نه، برای زندگی یک داننده دیگری هست که اصل ماست، و آن کور شده، الان زیر همین دانش هایی که چه بخورم، چه جوری پیدا کنم، نهان شده، پس مولانا می گوید: درون تخم مرغ هر مرغی، وقتی مرغ رشد کرده و پرو بال گرفته، حالا بگوییم دوازده سالگی انسان پر و بال



نگرفته پرواز کند، سی سالگی که شده دیگر، بیست سالگی که شده، یعنی انسان وقتی بیست ساله شد، پر و بال گرفت ولی هنوز داخل تخم مرغ است، این درست نیست.

بدان که، بدان، یعنی ما باید بدانیم که تخم مرغ را نگه داشتن و پرنده را آن داخل زندانی کردن درست نیست، برای اینکه این پوسته را که ما با مقاومت مرتب ضخیم می کنیم، داریم حجاب درست می کنیم، شما با استفاده از این شکل (افسانه من ذهنی) باید از خودتان سوال کنید، من مرتب با مقاومت برای جوجه ای که خودم هستم و داخل تخم مرغ هستم، دارم پوسته را ضخیم تر می کنم؟ و آن موقع دانش خودم را در این راه بکار می برم؟ یا نه این شکل پایینی (حقیقت وجودی انسان) که مرکز عدم است، از طریق عدم می بینم و صبر و شکر می کنم، دارم پوسته را از بین می برم، تا زمانی که این نقطه چین ها، هم هویت شدگی ها مرکز است و از طریق آنها می بینید و تاکید می کنید و مقاومت و قضاوت را اصل می شمارید شما، شما دارید پوسته تخم مرغ را ضخیم می کنید و حاضر نیستید بشکنید، در حالی که مرغی هستید که پر و بال دارید، درست است؟

تا زمانی که مانع می بینید، مساله می سازید، مساله می بینید، دشمن می بینید، خودتان می دانید، پس پوسته را دارید ضخیم می کنید، حالا همه اینها را رها کنید، مقاومت را بچسبید، هر کسی مقاومت می کند در مقابل اتفاقات و انسانها و هر فکری که به سرش می آید، این آدم دارد افسانه من ذهنی را ادامه می دهد و باید بداند که مرغی است که پر و بال درآورده، باید آن پوسته را بشکند، بیاید بیرون، و نمی شکند، ولی این یکی که به عدم تاکید می کند، می شکند، شما الان می دانید این پوسته ای که شما بصورت مرغ آن داخل هستید، حجاب شماس، و این تاکید به فکری است که از ذهنتان می گذرد.

فرض کنید یکی به آسمان نگاه می کند، مرغ پس از مرغ می گذرد، کلاغ پس از کلاغ، بعدش پرندگان دیگر، و مرتب خوب و بد می کند، خوب و بد می کند، و از بس که این پرنده ها تند تند می گذرند مثل فکرهای سر ما، اصلاً متوجه آسمان نیست، ما آنطوری هستیم، مرتب این پرنده چیه؟ آن پرنده چیه؟ چرا پرنده اینطوری است؟ چرا آنطوری است؟ خدا هم می گوید متوجه آسمان باش، من آسمان هستم، تو هم آسمان هستی، تو آسمان بشو من پرنده را درست کنم، نمی شوی؟ همین است، پس ما حجاب درست نمی کنیم اما:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۴

به خُلقِ خوبِ اگر با جهان بسازد کس چو خُلقِ حق نشناسد، نه نیکِ خوست بدست

و این بیت مهم است، برای اینکه یک عده ای هوشیاری جسمی پیدا می کنند، یعنی درست مثل اینکه دانش و زبان اجسام را یاد می گیرند، و می دانند که، مخصوصاً در جوانی، چه جوری با جهان بسازند، بطور سطحی خوشحال هستند، برای اینکه هم هویت شدگی ها زیاد می شود، اینکه با ذهن آدم یاد بگیرد که با مردم چطور آدم کنار بیاید، این فضاگشایی نیست، فقط با آن‌ها کنار می آید. و طوری یاد بگیرد که کنار بیاید و همانندگی‌هایشان را زیاد بکند، مال آنها را زیاد بکند و مال خودش را زیاد کند. پس هر کسی که خاصیت جنس‌ها را یاد بگیرد، عقل چیزها را یاد بگیرد، اگر خوب یاد بگیرد، با جهان می‌سازد، با جهان دوست می‌شود، و چیزهای جهانی را در مرکزش زیاد می‌کند.

این حالت دوباره نشان می‌دهم. با جهان بسازد یعنی هشیاری‌ای که با همانندگی‌های مرکزش می‌سازد، با آن همانندگی‌های مردم هم می‌سازد، توجه می‌کنید؟ و ایجاد دوستی می‌کند از طریق تشابه، مثلاً حرفهای خوب می‌زند، حرفهایی که سطحی است ولی خوشایند است، خیلی از آدم‌ها هستند که حرف خوب می‌زنند، و طوری حرف می‌زنند که طرف مقابل خوشش می‌آید. تمام آن حرفهایی که می‌زنیم برای تایید مردم، توجه مردم یا قدرشناسی‌های زبانی، بی‌سروته، اینها همه از آن جنس هستند. اینکه ما یک کارهای مشابهی مصنوعی انجام می‌دهیم و دوست نداریم، ولی با خنده انجام می‌دهیم تا مردم بفهمند که ما از جنس آنها هستیم، اینها همه کار ذهن است. من ذهنی زیرک یاد می‌گیرد که با مردم چطوری کنار بیاید، با چیزها چطور کنار بیاید،

می‌گوید اگر با خوش‌اخلاقی کسی با جهان بسازد، اگر خلق حق را نشناسد، خلق حق را فقط ما با عدم می‌توانیم بشناسیم. یعنی حضور ناظر با شما باید باشد و میزانهایش هم با شما باشد، اصولش هم در شما زنده باشد و این شخص که با خلق و خو با جهان می‌سازد، و خلق حق را نمی‌شناسد، این آدم خیلی دروغ می‌گوید، راستین نیست. ولی یک کارهایی می‌کند که از کنار چیزها رد بشود، مردم رد بشود، مقاومتش را نشان نمی‌دهد، قضاوت‌هایش را مخفی می‌کند، و با مردم کنار می‌آید برای به دست آوردن همین همانندگی‌ها آدم زرنگی است، این آدم اصیل نیست. می‌گوید اینطوری نباشید. این نیک‌خویی نیست. نمی‌گوییم این کار بد است، لزوماً بد نیست، ولی مولانا می‌گوید که مواظب باشید که شما خوش اخلاقی من ذهنی را به جای حضور خدا نگذارید. خُلقِ حق موقعی در ما زنده می‌شود که مرکز ما عدم بشود و هشیاری ما از این همانندگی‌ها نیاید. همانندگی‌ها به حاشیه رفته باشد.



اگر مرکز ما عدم باشد و در جهان هم خوش اخلاق باشیم، خیلی خوب است. ولی اگر مرکز ما عدم نباشد، همانندگی باشد، و ما خوش اخلاقی بکنیم، این خوش اخلاقی مصنوعی است و به درد نمی خورد، و این آدم نیکو نیست، بد است. به این جور آدمها نمی شود اعتماد کرد، حتی خودش هم به خودش نمی تواند اعتماد بکند. گاهی اوقات این جور آدمها مردم را می خندانند، ولی خودشان بسیار ناراحت هستند، غالباً پناه می برند به مشروبات و به الکل و دود. و شما می گوید که شما همه را می خندانید، پس چطور خودتان این قدر ناراحت هستید؟ هیچ جوابی ندارند بدهند. جوابش این است. خُلق حق را نمی شناسند. عدم هنوز در مرکزشان ظاهر نشده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۴

فراقِ دوست اگر اندک است، اندک نیست درون چشم اگر نیم تایی دوست بدست

می گوید: جدایی از دوست به خاطر یک همانندگی، اگر به نظر من ذهنی شما کم است، اصلاً کم نیست. یعنی حتی با یک چیز هم هویت شدن در این شکل (افسانه من ذهنی) می بینید، کم نیست. شما می گوید من همه را بخشیده ام، ولی یک نفر است نمی بخشم، این چیزی نیست دیگر، همه را بخشیده ام دیگر، نه به نظر شما اندک است، اندک نیست. یک همانندگی، یک خُرافه در مرکز روی همه جنبه های زندگی ما اثر می گذارد. مثل سیانور می ماند که بیندازی یک قطره اش را به یک استخر.

و مثال می زند خودش، می گوید: اگر داخل چشم ما نیم تار مو بیفتد، خوب می بینید درد می آورد، وقتی درد می آورد چشم ما درد می کند، شما بهترین چیزهای جهان را ببینید، به حافظه ما، به ذهن ما با درد وارد می شود. شما بگذارید یک تار مو بیفتد. بعضی موقع ها دیده اید که مژه ما می افتد به چشم ما و درد می آید، بروید به بهترین گلها نگاه کنید، خواهید دید که درست است که زیبایی می بینید، زیبایی همراه با درد است، می خواهد بگوید که همانندگی ولو کوچک در مرکز ما که سبب جدایی می شود، این اصلاً کم نیست. یعنی آن شخصی که به آسمان نگاه می کرد، و پرندگان را می دید و فضا را باز نمی کرد، فضا را باید باز کند و باز کند و باز کند تا یک جایی که اصلاً مهم نباشد چه پرنده ای رد می شود. چرا؟ همانندگی با هیچ پرنده ای نیست.

و به طور شگفت انگیز درست در آن موقع بهترین پرندگان رد می شوند. تا زمانی که می خواستی به زور، با مقاومت و قضاوت پرنده ها را بهتر کنی، نشدند، هر روز زشت تر شدند. ولی وقتی فضا را باز کردی، مقاومت را صفر کردی، می بینی الان بهترین پرنده ها رد می شوند. می گویی چی شده؟ آسمان را باز کردی در مرکزت. همین حالت (حقیقت وجودی انسان).



پس فهمیدیم یک هم‌هویت شدگی با یک باور از هر جنسی یا یک هم‌هویت شدگی با یک درد که به نظر من ذهنی ما اندک است و می‌گوییم این چیزی نیست، نه خیلی چیز است، ما را از خدا دور می‌کند. و مثال هم می‌زند چرا. همین طور که یک مژه بیفتد یک دردی در چشم ما باشد، همه چیز را با درد ببینیم، این هم اگر یک چیزی آن مرکز باشد، همه چیز را با درد آن خواهیم دید، یعنی آن در دید ما و فهم ما و درک ما اثر خواهد گذاشت به فاصله ما یعنی فراق بین ما و خدا خواهد بود. ما به طور کامل خودمان نخواهیم شد. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۴

درین فراق چو عمری به جست‌وجو بگذشت به وقت مرگ اگر نیز جست‌وجوست بدست

خوب دیگر ما نگاه کنید اینطوری (افسانه من ذهنی) در حالی که به آسمان نگاه می‌کردیم، کلاغها رد می‌شدند و مرتب روی کلاغها و پرندگان تمرکز می‌کردیم، آسمان را باز نمی‌کردیم، فضا را باز نمی‌کردیم و به زور می‌خواستیم خودمان را در کلاغها و پرندگان مختلف پیدا کنیم. کما اینکه یک چنین شخصی خودش را و خدا را در همان چیزهای مرکزش جستجو می‌کند. جستجو یعنی جستجوی زندگی یا خدا در چیزها و تا زمانی که مرکز ما پر از همانیدگی است، ما این کار را ادامه خواهیم داد. و فهمیده‌ایم که ادامه این زندگی منجر به جهنم می‌شود. ادامه زندگی همراه با مقاومت و قضاوت و تبدیل زندگی، نیروی زندگی در این لحظه به مانع یا مساله یا دشمن، آخر سر سبب افسانه ذهنی خواهد بود. یعنی ما بینشهایمان غلط خواهد بود.

می‌گوید یک عمر است در جدایی از خدا زندگی می‌کنی، و داری آن پرنده‌ها را هی ارزیابی می‌کنی، این کلاغ است نمی‌خواهم، آن یکی این پرنده است این را نمی‌خواهم، آن گنجشک را نمی‌خواهم، آن یکی، پس این هم که توش هیچی نیست و این جستجوی خود در چیزها که مرکزمان هست. حالا اگر سنت رفته خیلی بالا، به وقت مرگ، واقعاً منظورش مردن نیست، لحظه مردن، سنهای بالا به وقت مرگ باز هم این کار را ادامه می‌دهی. باز هم خودت را در چیزها جستجو می‌کنی. این دیگر خیلی زشت است.

برای اینکه خدا انتظار ندارد ما این قدر به انحراف افتاده باشیم، و این کزبینی ادامه پیدا کند. برای اینکه انسان در شصت سالگی باید بفهمد که بابا این همه دویدم و بچه بزرگ کردم، حالا کجاست آن بچه و کجاست آن پولی که من برایش این همه زحمت کشیدم، و به چه دردم می‌خورد؟ اینها را بپرسد متوجه می‌شود که این همانیدگی‌ها فقط سبب آزارش شده و از خدا دور کرده، سبب فراق شده، خودش از خودش دور شده، آن هشیاری نیست که از اول آمده بوده، هشیاری جسمی داشته و فکر می‌کرده که از آن چیزهایی که انباشته می‌کند زندگی خواهد گرفت، چه زن و چه مرد علی‌الاصول در پنجاه



سالگی باید به این نتیجه رسیده باشند، که آن چیزهایی که چسبیده بودند به آن، الان بعضی‌شان نیستند، این همه به زحمت افتاده‌اند، پس آنها کجاست؟ و اینهایی که دارند به دردشان نمی‌خورد.

پس ما تا حالا چکار کردیم؟ از این سوالات وقتی بکنید، خوب این سوالات جواب باید آدم پیدا کند و سبب پختگی می‌شود. و برای همین می‌گوید که انتظار ندارد مولانا کسی بعد از پنجاه یا شصت، یک فرصت کوچکی که باقی مانده آن را هم تلف کند. پس بنابراین اگر کسی هنوز نمی‌داند که باید عدم را بیاورد مرکزش ولی پنجاه سالش شده، شصت سالش شده، ولی هنوز از طریق آن همانیدگی‌ها می‌بیند، می‌خواهد خودنمایی کند، مرد پنجاه ساله یا زن پنجاه ساله‌ای را در نظر بگیرد که می‌خواهد خودش را نشان بدهد، پز بدهد، قالیش را نشان بدهد، گوشواره‌اش را نشان بدهد، زیباییش را نشان بدهد یا بگوید من این کارها را کرده‌ام، فلان موقع، هنوز از این کارها می‌کند می‌گوید خیلی بد است، هنوز جستجو می‌کند خودش را در چیزها، در هم‌هویت شدگی‌ها. هنوز نمی‌داند این هم‌هویت شدگی‌ها جلوی خدا را گرفته، پرده‌ای است بین او و خدا و او را برده به زمان، به گذشته و آینده و از این لحظه دور کرده، این خیلی زشت است. البته مولانا می‌گوید زشت است. من نمی‌گویم، ایشان می‌گویند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۴

درین فراق چو عمری به جست‌وجو بگذشت به وقت مرگ اگر نیز جست‌وجوست بدست

پس این شخص اگر به این نتیجه رسیده که دیدن از طریق همانیدگی‌ها بد است، پس باید فضاگشایی کند و در آسمان هنوز آن پرندگان رد می‌شوند، تمرکزش را از روی این پرندگان بردارد و به فضای دربرگیرنده بگذارد و به تدریج فضا را باز کند و از جنس آسمان بشود، پس بنابراین بیشتر عدم را بیاورد، و بگذارد خدا پایش را بگذارد به مرکزش،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بر روی نهد از لامکان آن‌گه او ساکن شود از کُن فکان

یعنی الان دیگر شما به کُن فکان یا قانون قضا معتقد دارید می‌شوید، که من این فضا را باز می‌کنم در اطراف آن پرندگان یا فکریایی که از سرم می‌گذرند، وضعیتهایی که برایم پیش می‌آید، فضا را باز می‌کنم و از جنس آسمان می‌شوم. این وضعیتها که برایم پیش می‌آید، به من می‌گوید که من باید فضا را باز کنم، و از طریق همانیدگی‌ها نبینم. الان این عدمی که در مرکز من بینم، این عدم که از جنس خداست هشیارانه، عدم را جستجو خواهد کرد. من تا حالا هشیاری بودم که در چیزها، خودم را و خدا را جستجو می‌کردم، الان عدم می‌کنم، عدم جستجو کند. این همان



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۱

جست و جویی از ورای جست و جو

من نمی دانم، تو می دانی، بگو

وقتی عدم، عدم بزرگتر را جستجو می کند، این جستجوی خوبی است. توجه می کنید. ولی اگر سن ما شده پنجاه، شصت، هفتاد، هنوز عدم در مرکز ما نیست و ما چیزها را داریم از طریق آن چیزها می بینیم، و در آنها خودمان را، خدا را جستجو می کنیم، می گوید این بد است. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۴

غزل رها کن ازین پس، صلاح دین را گو

از آن که خلعت نور را غزل رُفوست بدست

البته این را رفو هم می توانید بخوانید، ولی در فارسی رفو شده. می گوید که این همه صحبت کردیم و با استفاده از آن تمثیلی که گفتیم آسمان را نگاه می کنیم، و به تدریج صرف نظر از بد و خوب کردن پرندگان فضا را باز کنیم، آسمان را باز می کنیم، آسمان را باز می کنیم، باز می کنیم، باز می کنیم و تا آسمان می شویم. وقتی آسمان می شویم، هر پرنده ای رد می شود، برای ما مهم نیست. می گوید شما الان باید آسمان شده باشید. یعنی این عدم در مرکز شما این قدر زیاد شده باشد که آسمان درونتان زنده باشد، و احتیاج به غزل نباشد که این را بخوانید و حالتان خوب باشد. برای اینکه آسمان همیشه حالش خوب است، خدا همیشه حالش خوب است.

می گوید از این پس غزل که از خود زندگی در آمده، آن را هم رها کن، برای آنکه فرم دارد. شما وقتی آسمان شدید، نباید دیگر به پرنده زیبایی بچسبید، بگویید که از این پرنده خیلی خوشم می آید، آسمانم ولی این هم اینجا باشد. آسمان خودش بینهایت زیبایی دارد. می گوید اگر آسمان شدی، اگر مرکز را باز کردی، غزل را رها کن، آن حالی که غزل به تو می دهد، آن یک مقدار به مادیات آغشته است، شما را هنوز مادی نگه می دارد. یک مقدار هشیاری جسمی است در آنجا. توجه کنید غزلی که مولانا گفته آن را می گوید. یک دفعه فکر نکنید که هر شعری غزل است.

اصلاً خیلی از غزلهایی که شاعران من ذهنی گفتند آن را نمی گوید. آن را که اصلاً هیچ چی. غزلی که به وسیله من ذهنی گفته شده و اصلاً ارزش خواندن ندارد و هیچ اثری هم بر ما ندارد و حال ما را بدتر هم می کند، یا یک کسی دارد انتقاد می کند از یک وضعیتی، درست هم می گوید نه که غلط می گوید، حرفش از نظر منطقی و بیرون درست است، یعنی آن عیب وجود دارد، ولی با عیبگویی نمی شود مردم را درست کرد.



ولی ما داریم می‌گوییم چیزی که در ما وجود ندارد حضور خداست، حضور خدا هم با مقاومت و عیب‌جویی و عیب‌جویی که مربوط به جهان بیرون است، به دست نمی‌آید. شما از حالا تا قیامت هم عیب بگویید ولو خیلی هم خوب بگویید، در شما خدا زنده نمی‌شود، عیب بیشتر می‌شود. درست مثل اینکه به آسمان نگاه می‌کنی، می‌گویی اینها چه پرنده‌هایی هستند، اینها زاغ هستند، کلاغ، اینها زشت هستند، درست هم می‌گویید، مگر درست نمی‌گویید؟ ولی چه فایده شما تا قیامت هم بگویید اینطوری زشت‌تر می‌شود، و هی زشت‌تر، ولی گفتیم فضا را باز می‌کنید، با فضاگشایی که معادل فضای درون است، این عدم‌بین و سکوت‌شنو را زنده می‌کنی، یک دفعه می‌بینی آن چیزهای که عیب داشتند، یک دفعه عوض شدند، شما با منطق با زور نتوانستی درست کنی، ولی با آن فضاگشایی یک دفعه، چون آن فضا خودش را در بیرون منعکس می‌کند، جَف القلم. هر چیزی که در مرکز ما هست، بیرون منعکس می‌شود.

شما مقاومت می‌کنید زشتی را در مرکز می‌گذارید، زشتی را در بیرون منعکس می‌کنید، آنها را هم می‌گویید درست هم می‌گویید، آقا وضعیت من این است، ولی درست گفتن که معنی ندارد. با درست گفتن که ما نمی‌توانیم آقا من این را می‌بینم و این را هم می‌گویم، بله درست گزارش می‌کنید، ولی برای تغییرش چکار می‌کنید؟ تغییرش این است که من دارم مقاومت می‌کنم در مقابل این زشتی، خوب زشتی بیشتر می‌شود. به نظر ذهن می‌آید که نمی‌شود. شما زشتی را زیر پا له کنید، زشتی ده برابر می‌شود، فکر می‌کنید ما زشتی را بکشیم از بین می‌رود، از بین نمی‌رود. همین زشتی را باید فضای گشوده شده از بین برود، این یادمان باشد.

غزل رها کن از این پس، حالا پس بنابراین ما اصلاً آن غزل را، آن قصیده و هر چیزی است که راجع به ایرادهای بیرونی آنها را اصلاً بگذار کنار، هیچی. حالا می‌آییم به غزلی که از خود حضور برخوردار است که حال آدم را هم خوب می‌کند، مثل همچو غزل که ما داریم می‌خوانیم. می‌گوید از این لحظه به بعد غزل را هم رها کن، همین غزلی که از طرف خدا آمده و از حضور برخاسته.

صلاح دین را گو، صلاح دین، حالا ایشان فرضش بر این است که صلاح الدین و یارش از جنس خداست، بینهایت خداست، صلاح دین را گو یعنی به زندگی ارتعاش کن، از جنس صلاح الدین بشو، بگذار زندگی حرف بزند، از طریق غزل دیگر حرف نزن، یعنی می‌گوید خاموش باش. پس معلوم می‌شود ما خاموش باشیم خیلی موثرتر هستیم تا اصلاً حرف بزنیم.

غزل رها کن از این پس، صلاح دین را گو، یعنی بگو، نمایش بده خود زندگی را، خود آسمان را، آسمان شو اصلاً. از اینکه تو هنوز به طور کامل آسمان نمی‌شوی و یک چیزی را نگه داشتی، رفو کردی، وصله زدی به این آسمان و این مادی است، و محدودش کردی، ولو یک غزل، این خیلی بد است.



پس اگر بخواهیم با این شکلها نگاه کنیم، گفتیم که آن قصیده و غزل هر چی هست که مقاومت ایجاد می کند از مقاومت برخاسته، هیچی، ولی غزلی که به ما کمک می کند به ورای خودش اشاره می کند، آن را هم می گوید رها کن. اولاً که ما یاد گرفتیم که یکی یکی این همانیدگی ها را باید بیندازیم دور، درست است در مرکزمان و این عدم را بگذاریم، عدم گسترش پیدا کند، یک کسی عدمش گسترش پیدا کرده، گسترش پیدا کرده، ولی هنوز از غزل دست بر نمی دارد، غزل هم دست بردار به طور کامل آسمان بشو، و این آسمان است که می داند صلاح دین چه هست.

پس دین اصلی همین آسمان بودن است، با خدا بودن است، توجه کنید هر چه ما آسمان درونمان گشوده تر می شود، ما به خدا نزدیکتر می شویم و بیشتر از جنس او می شویم. هر چه منقبض تر می شویم و مقاومت را بیشتر می کنیم، از جنس شیطان می شویم، از جنس من ذهنی می شویم. هر چه مقاومت را کم می کنیم و مرکز را عدم می کنیم، و فضای درون گشوده تر می شود، خدا گونه تر می شویم، و خداگونه تر شدن یعنی به جنس اصلی مان به طور هشیارانه نزدیک شدن. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

سه روز شد که نگارین من دگرگون است شکر ترش نبود آن شکر ترش چون است

سه روز شد، یعنی مدت کوتاهی است که نگارین من، معشوق من یعنی خدا، دگرگون است یعنی به گونه ای دیگر است و خودش توضیح می دهد، می گوید: این معشوق من، خدا همیشه شیرین بوده، همیشه مهربان بوده، همیشه به صورت شکر بوده. شکر باید شیرین باشد. الان ترش شده، تلخ شده. چرا اینطوری است؟

غزل قبلی می گفت که هر آنچه ترا از خدا دور کند، یعنی این همانیدگی ها، این بد است. خوب، الان در این غزل توضیح می دهد که نتیجه اش چه خواهد شد. نتیجه اش این می شود که یک مدتی است و این مدت از کی شروع شده؟ از وقتی که انسان به وجود آمده و من ذهنی درست کرده. از آن موقع به طور پیوسته که نسبت به طول زندگی خیلی کوتاه است، برای همین می گوید سه روز، سه روز، مدت کوتاه را نشان می دهد، حالا چندین هزار سال که از ایجاد باشنده ای به نام انسان می گذرد، انسان چون با چیزهای مرکزش همانیده شده و از طریق آنها خدا را می بیند، خدا به گونه ای دیگر دیده می شود، به صورت جسم دیده می شود و از جسم می خواهیم ما شکر بکشیم. از جسم نمی شود شیرینی کشید.

پس سه روز یعنی مدتی که انسان به وجود آمده و همیشه اینطوری بوده. از زمانی که همانیدگی با چیزها شروع شده و انسان متوجه نبوده که با چیزها همانیده است، و یک عده ای قبل از ما آمده اند و خبر داده اند که این جوری که ما می بینیم، از طریق همانیدگی ها و این دویی است، این غلط است. و شما باید با هشیری نظر خودتان و خدا را یکتا ببینید. و البته



چون ما با ذهن نگاه کردیم، با همان عینکها متوجه نشدیم. پس این ابیات را با همین شکلها (افسانه من ذهنی) نگاه می‌کنیم.

سه روز شد یعنی از وقتی که یک باشنده‌ای به نام انسان اینها را گذاشته مرکزش و از طریق عینک آنها می‌بیند، خدا جور دیگری دیده می‌شود. و از جنس جسم شده‌ایم ما، با هشیاری جسمی می‌بینیم، مقاومت و قضاوت داریم، آن عقل ما از چیزها گرفته شده. پس بنابراین عقل خدا که تمام کائنات را اداره می‌کند، در ما وجود ندارد، حس امنیت ما مصنوعی است، هدایت ما دست خشم و ترس افتاده، قدرت ما بسیار بسیار کم است برای اینکه از چیزهای آفل گرفته می‌شود. پس مولانا سوال می‌کند، می‌گوید: این جور نگاه کردن که بالاخره سبب مانع‌سازی و مساله‌سازی و دشمن‌سازی می‌شود و ما را محبوس می‌کند در یک افسانه، در این افسانه من همه‌اش تلخی می‌بینم در حالتی که خدا منبع شیرینی است، چرا اینطوری است، دارد سوال می‌کند؟ الان دیگر جوابش را شما می‌دانید. و این شکلها (حقیقت وجودی انسان) را نشان می‌دهم که باید این پدیده صورت بگیرد، آن هم آگاهانه. پدیده این است که شما عدم را می‌آورید در مرکزتان و الان می‌دانید که تا زمانی که عدم را نیاورید به مرکزتان، این سه روز برای شما هم ادامه پیدا خواهد کرد. بعد می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

به چشمه‌یی که درو آب زندگانی بود سبو ببرد و دیدم که چشمه پُر خون است

می‌گوید چشمه زندگی، بگوییم این لحظه، خدا پر از آب زندگانی است، آب حیات است. یعنی این لحظه علی‌الاصول در ما باید شادی بی‌سبب، آرامش و تمام برکات زندگی از مرکزمان بجوشد. چشمه مرکز ماست، چشمه، این لحظه است، چشمه خداست. می‌گوید خواستم آب بخورم، سبو ببردم و دیدم یعنی کوزه‌ام را بردم به آن چشمه که آب تویش بریزم، یعنی همین الان می‌خواهم شاد بشوم. از کدام چشمه؟ چشمه این لحظه. ولی متوجه شدم که این آب پر از خون است. پر از درد است. همین الان می‌خواهم حالم خوب بشود، من این نگرانی‌ها و اضطرابها را نمی‌خواهم. می‌خواهم این کوزه‌ام را پر از شادی کنم، پر از آرامش کنم، الان می‌خواهم حالم خوب بشود.

چرا پس پر از خون است؟ دارد سوال می‌کند. برای اینکه این همانیدگیها در ذهن ما هست. چشمه، چشمه عدم است، به چشمه‌ای که در او آب زندگانی بود، یعنی اگر مرکز ما عدم بود و خالی بود، از طریق همانیدگی‌ها نمی‌دیدیم، از این چشمه آب می‌جوشید یا آب گوارا رد می‌شد. یعنی از مرکز ما همیشه باید شادی و آرامش وجود داشته باشد. جای اضطراب و نگرانی و دردهای دیگر نیست. اما من سبو را ببردم، یعنی الان می‌خواهم بخورم، کاسه‌ام را ببردم، می‌بینم که در مرکزمان فقط درد وجود دارد، یعنی این شکل (افسانه من ذهنی) و شما می‌دانید که یکی از آن نقطه‌چین‌ها نماینده دردهای مختلف



است. پس ما می‌فهمیم که این چشمه از اول درست شده بوده که توش حس امنیت باشد، عقل باشد، هدایت باشد، قدرت باشد، شادی بی‌سبب باشد، اما چون من مقاومت و قضاوت دارم، حالا این آب که در بالا دیدیم تبدیل به خون شده. پس اینکه ما این همه نگران هستیم، این همه اضطراب داریم، این همه درد می‌کشیم، این همه حسودیم، این همه گرفتاریم، احساس تنهایی می‌کنیم و ناچاری می‌کنیم، دنبال کمک می‌گردیم پیدا نمی‌کنیم و عاجز شدیم، به خاطر این همانیدگی‌های مرکزمان است. و زندگی می‌خواهد به ما بگوید با اتفاقات بد که نگاه کن این پرنده‌ها نیستند، آسمان هم وجود دارد. و من متوجه می‌شوم که وقتی با این دیدها می‌آیم به این لحظه، به جای این لحظه می‌روم زمان، یعنی مردم به جای اینکه بیابند به این لحظه ابدی، آگاه بشوند از این لحظه ابدی، چون با هشیاری جسمی و با این عینکها می‌روند، سر از گذشته و آینده درمی‌آورند، از زمان روانشناختی، برای اینکه دیدن پی در پی از پشت این همانیدگی‌ها سبب من ذهنی می‌شود و من ذهنی هم در زمان روانشناختی یعنی گذشته و آینده است.

پس سبو را درست مثل اینکه ما یک کاسه پلاستیکی بنام ذهن را می‌بریم به یک چشمه پلاستیکی، مصنوعی یا توهمی که آنجا آب نیست. آب آن چشمه را شما دیده‌اید. آب آن چشمه ذهنی از جنس تایید است، توجه است، آن چیزی که به صورت ذهنی از بیرون می‌آید. مثل اینکه من ذهنی نگاه کند به پولش که آن هم از جنس جسم است، یک خرده خوشی پلاستیکی، مصنوعی به او دست بدهد. اینها هیچ کدام اصیل نیستند. ولی یکی از آن چیزهایی که الان مولانا می‌گوید، می‌گوید که این لحظه با این وضع زندگی من پر از درد است، پر از خون است، در حالتی که قرار بود پر از شادی و آرامش باشد. بله دوباره خودش توضیح می‌دهد. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

به روضه‌ای که درو صد هزار گل می‌رُست

به جای میوه و گل، خار و سنگ و هامون‌ست

خوب اگر مرکز ما عدم شود، در بیرون و در ذهن ما، باغ درست می‌شود. انعکاس مرکز عدم در بیرون چیزهای نیک است، چیزهای بی‌درد است، چیزهای خوشایند است، در باغی که در او صد هزار زیبایی و چیز زیبا می‌رُست، به جای میوه، یعنی ثمره زحمات من و گل چیز زیبا، در بیرون و در ذهن همه‌اش خار و سنگ و بیابان بی‌آب و علف است. سوال می‌کند چرا اینطوری است؟ می‌گوید این باغ، روضه یعنی باغ، باید اینطوری می‌شد. زندگی شما باید میوه داشته باشد. میوه‌اش بچه‌هایمان هستند، محصول کارمان در بیرون است، روابطمان با مردم است، رابطه من با همسر و بچه‌هایم، اینها میوه است دیگر و زیبایی شکفته شده در بیرون، همه‌اش زیباست یا سنگ است، خار است، میوه نیست، سنگ است؟ چیز بی‌مصرفی است، نمی‌توانی از آن استفاده کنی. خار است به دست و پای ما فرو می‌رود یعنی درد.



آیا ما با همسرمان، با بچه‌هایمان، با مردم در روابطمان درد ایجاد کرده‌ایم و زحمات ما گر چه که خیلی سعی کردیم، ولی میوه خوبی نداشته؟ خود رابطه، رابطه خیلی مهم است، رابطه انسانی. این باغ برای فرد نیست فقط، برای جمع هم هست. آیا جمعاً ما انسانها بر روی زمین، الان در بیرون، میوه و گل درست کرده‌ایم یا خار و سنگ و هامون؟ مثل اینکه بیشتر خار و سنگ و هامون.

خودش می‌گوید دیگر به روضه‌ای که در او صد هزار گل می‌رست، یعنی خدا می‌خواسته یک کاری بکند که ما میوه داشته باشیم و بیرون ما زیبا باشد، آن چیزی که در بیرون منعکس می‌کنیم و درست می‌کنیم مثل گل زیبا باشد. آیا اینطوری است؟ مثلاً روابط جمعی ما، کشور به کشور، ملت به ملت، اینطوری است؟ از این ملت یک سری آدمها می‌روند دوستانه به یک کشور دیگری، آنها می‌گویند به به به شما چقدر زیبا لباس پوشیده‌اید، چه عادهای خوبی دارید، دین شما این است، دین ما این است، چقدر هر دو زیباست، به به اینطوری می‌گوییم یا می‌گوییم که نه آقا شما بلد نیستید، این چه طرز لباس پوشیدن است، این چه دینی است شما دارید، این چه باورهایی است، اصلاً اینها را باید عوض کنید مثل ما بکنید. کدام یکی است؟ ما از همدیگر بدمان می‌آید یا واقعاً در ما زندگی عاشق زندگی است، در من زندگی همه زندگی‌ها را می‌بیند، با من ارتعاش می‌کند یا همه را دشمن خودش می‌بیند؟

اگر دقت کنید بیشتر انسانها الان در افسانه من ذهنی هستند. ما بیشتر همدیگر را دشمن می‌بینیم، مانع می‌بینیم، مساله می‌بینیم تا دوست. ولی مولانا می‌گوید که اگر این مرکز عدم می‌شد به موقع، سه روز است که اینطوری است و سه روز است که؛ در واقع پیغامش این است که ما متوجه نشده‌ایم که دیدن از طریق این همانندگی‌ها و زندگی با مقاومت و قضاوت و اینکه من می‌گویم تو اینطوری نباید باشی و مثل من باشی، این سبب می‌شود که به جای میوه و گل، سنگ و خار بی‌علف به وجود بیاید، برای همه‌مان و برای فرد هم همین طور. و شما باید این را در خودتان ببینید.

بله، اگر مرکز عدم می‌شد، اگر همه انسانها به جای آن کلاغها آسمان را می‌دیدند، آسمان درون انسانها با همدیگر به ارتعاش می‌پرداخت، ما از طریق آسمان درونمان که همین زنده شدن به خداست، با هم ارتباط داشتیم، پس بنابراین در بیرون هم میوه و گل داشتیم، ولی الان در بیرون به طور جمعی خار و سنگ و هامون و به طور فردی هم خار و سنگ و هامون درست کرده‌ایم و از میوه و گل هم خبری نیست. دارد سوال می‌کند. بله

پس معلوم شد در این سه بیتی که خواندیم به نظر می‌آید ما اشتباه کرده‌ایم، و فراق ما از معشوق و دیدن جهان و خدا از طریق این همانندگی‌ها چه بلایی سر ما آورده، در سه بیت اول توضیح داد و حالا ادامه می‌دهد.

می‌گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

فُسونِ بَخوانم و بر رویِ آن پریِ بدمم از آن که کارِ پریِ خوان همیشه افسون است

می‌گوید: من ورد می‌خوانم، فسون بخوانم یعنی ورد می‌گویم یا طلسم می‌کنم، و بر روی؛ آن پری در اینجا رمز خداست؛ یعنی می‌خواهد بگوید که ما به عنوان من ذهنی ورد می‌خوانیم و می‌خواهیم با عقل ناقص‌مان خدا را بیاوریم در شیشه بکنیم. و این قضا و خرد زندگی را زبون این عقل من ذهنی‌مان بکنیم و کرده‌ایم و علاوه بر آن می‌گوییم خدا بیاید مطابق میل من رفتار بکند، فکرهای من عمل کند و در شیشه من برود. پری در ادبیات ما یک باشنده زیباست، و دیو زشت است و در اینجا پری همین رمز خداست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

فُسونِ بَخوانم و بر رویِ آن پریِ بدمم از آن که کارِ پریِ خوان همیشه افسون است

می‌گوید اگر که قرار باشد پری را بیاورم به زندگی‌مان، باید ورد بخوانم. حالا، وردخوانی ما اشتباه است. دو جور وردخوانی هست، که الان با شکل‌ها نشان می‌دهم. یکی وردخوانی من ذهنی است که فکر می‌کند خدا را می‌تواند در شیشه بکند. و خدا را در شیشه کردن معادل در واقع خود را در شیشه نگه داشتن است. ما هم از جنس او هستیم و این تصور که ما می‌توانیم در شیشه یا ذهن باشیم، برای همیشه غلط است. پس یک ورد خودمان را در شیشه می‌کند که ورد با من ذهنی است که از این فکر به آن فکر می‌پریم.

این حالت (افسانه من ذهنی) می‌گوید فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم. یعنی همه منهای ذهنی از یک فکر همانیده به یک فکر همانیده و بلند بلند هم فکر می‌کنند و فوت می‌کنند به سوی خدا و فکر می‌کنند خدا را به شیشه خواهند انداخت. و خدا مطابق میل آنها و فکر آنها رفتار خواهد کرد. و می‌گویند که خیلی خوب ما خدا را می‌طلبیم و داریم می‌آوریم به زندگی‌مان، برای همین ورد می‌خوانیم. خوب آن شخصی که آسمان را نگاه می‌کرد، یک موقعی است فقط به کلاغها نگاه می‌کند، ایراد می‌گیرد، این را به عنوان ورد به خدا می‌گوید بیا این کلاغها را درست کن، و هم هویت‌شدگی‌های مرا زیاد کن، و پرندگان بهتری بفرست، ولی فقط روی پرندگان تمرکز دارد.

یک موقعی است که فضا را باز می‌کند و باز می‌کند و توجهش از پرندگان جدا می‌شود و تمرکزش روی فضاست و آن آدم بعدی است. پس این وردخوانی و فسونخوانی من ذهنی به درد نمی‌خورد و مولانا این را می‌گوید. می‌گوید که انسان این اشتباه را می‌کند. توجه کنید در این غزل دوباره اشتباهات انسان را یکی یکی توضیح می‌دهد، و ببینید وسطهای غزل



انسان متوجه اشتباهش خواهد شد. بله، این (حقیقت وجودی انسان) فسون واقعی خواندن است، ورد واقعی خواندن را ما هم از همین لحظه صحبت کنیم که هر کسی صبر می‌کند و می‌فهمد که اشتباه کرده و می‌داند که باید از طریق همانیدگی‌ها فکر کند و از عدم فکرهایش دریابد، بنابراین فضا را باز می‌کند و آن عدم‌بین و سکوت‌شنو را در مرکزش زنده می‌کند، و بیشتر می‌کند، بیشتر توجه به سکوت و خاموشی و عدم دارد، این آدم افسون واقعی می‌خواند، یعنی ورد واقعی را او می‌خواهد. اما می‌گوید بیت بعدی، درست است که من ورد می‌خوانم با من ذهنی، من اصطلاح اشتباه را دارم توضیح می‌دهم با آن شکل‌های عدم، ولی مولانا به تدریج دارد اشتباهات ما را می‌گوید. ما هم با آن جلو می‌رویم. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

پری من به فسون‌ها زبون شیشه نشد که کار او ز فسون و فسانه بیرون‌ست

فسانه و فسانه هر دو درست است. می‌گوید که پری من یعنی خدا با وردهای من ذهنی من نیامد در شیشه من. بشر، این سه روز که معادل چندین هزار سال است سعی کرده خدا را بیاورد به شیشه. یعنی خدا بیاید در من ذهنی شما، آنطوری که شما می‌گویید رفتار کند و فکر کند. به عنوان من ذهنی ما خیلی مهم هستیم. یواش یواش خواهیم فهمید که این من ذهنی توهم است، اصلاً خدا را هم نمی‌شناسد، این وردها را هم بیخود خواندیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

پری من به فسون‌ها زبون شیشه نشد که کار او ز فسون و فسانه بیرون‌ست

پس پری که من دنبالش می‌گردم، خدا، با وردهای من ذهنی من نیامد در شیشه من و زبون من نشد. الان می‌فهمم که من زبون شدم، گرفتار شدم. که کار خدا از فسون و فسانه من یعنی آن وردهایی که می‌خوانم در افسانه من ذهنی بیرون است. حالا می‌فهمیم آن کارهایی که می‌کردیم اشتباه بوده، آن عبادت‌های من ذهنی ما، آن دعا‌های من ذهنی ما، آن وردهایی که خواندیم، خدایا بیا، بیا به من کمک کن، آن جوری که دعا کردیم، آن جوری که من ذهنی ما حرف زده، ما می‌خواستیم خدا را در شیشه بیندازیم، حالا متوجه شدیم که اشتباه بوده این.

پس دوباره با این شکل ببینید (افسانه من ذهنی) شما دیگر حالا می‌فهمیم که اشتباه بوده این. از طریق پریدن از این دید هم‌هویت شدگی به دید دیگر و ورد خواندن و خدا را طلبیدن در حالی که مقاومت و قضاوت من کاملاً برقرار است و من در این افسانه هستیم، به جایی نرسید.



پری ما، آن موجود زیبای ما با افسانه سازی ما نیامد در شیشه ما، زندانی ما نشد، ما می خواستم خدا را زندانی کنیم. نیامد. که کار او ز فسون و فسانه بیرون است. پس معلوم شد که من در اشتباه بودم. من مشغول افسانه بودم، و الان یواش یواش دارم می فهمم که من باید به او تبدیل می شدم، من می خواستم او را بیاورم و از جنس خودم بکنم، و الان می فهمم که خودم در افسانه بودم و افسانه سازی می کردم. درست است؟ دارم یواش یواش اشتباهاتم را می فهمم، می فهمم چرا چندین هزار سال خدا دگرگون بوده و این چشمه پر خون بوده و انسان پر از درد بوده و این همه جنگ کرده و از جنگهایش هم چیزی یاد نگرفته، این همه تخریب کرده، از آن چیزی یاد نگرفته، باز هم دچار مصیبتی شده که دامن گیر همه است، حالا ببینیم می تواند یاد بگیرد یا نمی تواند. حالا داریم همچو غزلی می خوانیم. حالا می گوید:

***** پایان قسمت دوم *****



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

میان ابروی او خشم‌های دیرینه‌ست گره در ابروی لیلی هَلاکِ مَجْنونِ است

میان ابروی او یعنی همین جا پیشانی او گره خورده و معلوم است که از دست ما عصبانی است. و این خشم او همین خشم ماست. این همه خشم که ما داریم، در جمع، همه انسانها؛ توجه کنید که این مطالب در مورد هر فردی صادق است و در مورد جمع صادق است. کدام معشوق؟ زندگی، خدا، اینطوری نیست که خدا خشمگین بشود، آن دردی که ما ایجاد کردیم فعلاً در ما است که در آخر سر می‌گوید که تو بیا کن فیکون را بیاور به زندگیت، بگذار او به تو کمک کند.

در میان ابرویش، در پیشانی‌اش خشم‌های چندین هزار ساله است، یعنی دردهایی که در انسان ذخیره شده هنوز وجود دارد. و می‌گوید گره در ابروی لیلی هلاک مجنون است. لیلی یعنی خدا، رمز خدا و خشمگین شدن او یعنی هلاک مجنون، ما که عاشقش هستیم. درست است؟ دوباره با این شکلها نشان می‌دهم بیشتر شما نگاه کنید.

این جور دیدن (افسانه من ذهنی) از طریق همانیدگی و ورد خواندن که خدا را زبون خودمان بکنیم، در شیشه بکنیم، سبب شده که به اصطلاح خدا متعجب بشود که این بشری که از جنس من است و هشیارانه می‌تواند از من آگاه شود، چرا به آسمان نگاه می‌کند، آسمان را نمی‌بیند و کلاغها را فقط می‌بیند؟ چرا می‌خواهد به زور کلاغها را عوض کند؟ چرا مرا نمی‌بیند و آن موقع مرا با کلاغ یکی گرفته، و تازه می‌خواهد در این افسانه‌اش من بروم از جنس افسانه بشوم، این انسان نباید اینطوری می‌شد، برای اینکه شعور مرا دارد و می‌تواند از خرد من استفاده کند، متعجب است. متعجب است که چرا انسان هنوز از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند و درد ایجاد می‌کند، خشم ایجاد می‌کند؟ انتظار دارد، با فکرش می‌فهمد، می‌داند مهربانی چه هست، تعریف عشق را می‌داند، تعریف رابطه خوب را می‌داند، تعریف خوشی و اینها را می‌داند ولی بهش نمی‌رسد. فقط خشمگین می‌شود، هر چه بیشتر خشمگین می‌شود:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

میان ابروی او خشم‌های دیرینه‌ست گره در ابروی لیلی هَلاکِ مَجْنونِ است

می‌خواهم بگویم که اگر ما عدم را نیاوریم به مرکزمان و نگذاریم او از طریق ما فکر کند و از طریق ما عمل کند، ما عملها و فکرهایمان را با او موازی نکنیم یا به او زنده نشویم، این آسمان را باز نکنیم، به مقصودمان نرسیده‌ایم. و او متعجب است و اگر خشمگین بشود، یعنی ما مردیم. می‌خواهد بگوید که ما الان وضعمان خوب نیست، برای اینکه به زبان دویی صحبت کنیم او از ما خشمگین است، ما از طریق عدم او را نمی‌بینیم، از طریق فکرهایمان می‌بینیم و به یک چشمه مصنوعی



می‌رویم. و بالاخره منتهی می‌شود به اینکه یک خوشی مصنوعی بگیریم و فرق بین خوشی مصنوعی و شادی حقیقی را نمی‌دانیم.

به عبارت دیگر فرق بین شادی بی‌سبب، حس امنیت بر اساس خدا، عقل و خرد زندگی یا خردی که همه کائنات را اداره می‌کند، هدایت به وسیله خدا و قدرت عمل این که خدا پشت ما باشد، اینها را با اینکه آن چیزهای آفل درست کند، این فرق را نمی‌فهمیم و باید بفهمیم، باید بدانیم. و دانستن این خارج از ظرفیت ما نیست. بله اینها را گفت، الان اینجا مولانا به عنوان انسان می‌گوید که، مثل اینکه ما به عنوان انسان داریم متوجه اشتباه خودمان می‌شویم. برای اینکه دارد می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

بیا بیا که مرا بی‌تو زندگانی نیست بین بین که مرا بی‌تو چشم جیحون است

جیحون یعنی رود، رودخانه، بیا بیا یعنی من کاملاً متوجه شدم که اگر بدون تو چیزها را ببینم، به آسمان نگاه کنم، فقط کلاغها را ببینم، آسمان را ببینم من زندگانی نخواهم داشت، من درد خواهم کشید. یعنی اگر با این شکل (افسانه من ذهنی) نگاه کنیم الان دیگر داریم می‌فهمیم، پس از این چند بیتی که توضیح داده، حتی در این غزل، هر کدام از ما داریم می‌گوییم بیا بیا، ای خدا بیا بیا، یعنی من دیگر متوجه شدم، من دیگر فهمیدم راه دیگری ندارم. که مرا بی‌تو زندگانی نیست. تا زمانی که من از طریق همانیدگی‌ها نگاه می‌کنم و مقاومت و قضاوت دارم و این افسانه من ذهنی را درست کردم، و با این افسانه زندگی می‌کنم، زندگی نخواهم داشت. یعنی همه این خاصیت‌های زندگی مثل حس امنیت، هدایت، عقل و قدرت و شادی اصیل و زیبا دیدن و میوه دادن، هیچ کدام از اینها نخواهد بود. من میوه‌ای نخواهم داد. هر عملی یک نتیجه‌ای خواهد داد که پر از درد است. بله در آن غزلی هم که خواندم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۴

هر آنچه دور کند مر تو را ز دوست بد است به هر چه روی نهی بی‌وی آر نکوست بد است

بین بین یعنی من می‌بینم، می‌بینم، واقعاً درک می‌کنم که اشتباه کردم. بین بین که علت پر آب بودن چشم من، گریان بودنم و به درد افتادنم به این علت است که تو در مرکز من وجود نداری. بین بین یعنی می‌بینم، می‌بینم، درک می‌کنم، بیا بیا یعنی من دیگر خیلی متوجه شدم، باید بیایی، غیبت تو مرا به این روز انداخته، یعنی من خیلی طول کشید بفهمم که از طریق همانیدگی‌ها نباید ببینم و از طریق این عدم باید ببینم. بیا بیا، زندگی چطوری می‌آید؟ از طریق این عدم، بیا بیای مرکز مرا پر کن، آسمان درون من باز بشود، که این عمل اگر صورت نگیرد، من زندگی نخواهم داشت. بین بین



یعنی من دیگر با این عدم کاملاً درک می‌کنم که اگر به زودی این مرکز من باز نشود، چشم من فرداً و چشم همه ما جمعاً گریبان خواهد بود. حالا یک چیز بهتر از آن می‌گویند. می‌گویند من تا حالا حق نداشتم، واقعاً تو حق داشتی که من فکر می‌کردم، ناله می‌کردم، محق هستم، نه اینطوری نبود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

بِه حَقِّ رُوی چو ماهت که چشمِ روشن کُن اگر چه جُرمِ من از جُمله خَلْقِ افزون است

پس می‌گویند من حق ندارم، به این درک رسیدم، یعنی این دیدن من، این فکرهای من که بر حسب همانندگی‌ها بود، همه غلط است. ولی روی تو ماه است، روی تو روشن کننده است، اگر به صورت عدم بیایی به مرکز، نه به حق من، نه اینکه من حق دارم، بلکه به حق روی ماه تو، روی روشن تو و لطف تو، اینکه لطف تو از گناه من بیشتر است، همیشه تو لطف می‌کنی، این را هم درک می‌کنم، که بیا چشمان مرا روشن کن. برای اینکه چشمان من وقتی عدم بیاید روشن می‌شود. وقتی مرکز من عدم بیاید، آن عینکها برداشته می‌شود و چشمهای من می‌بیند. اگر چه این قدر من طولانی کردم این دیدن بر حسب همانندگی‌ها را که این سهل‌انگاری من از همه باشندگان دیگر که تو آفریدی، مثل جمادات، نباتات، حیوانات بیشتر است. برای اینکه تو بینش خودت را به من دادی، تو مرا گرامی داشتی، تو گفتی من در تو به خودم زنده خواهم شد. برای اینکه خرد تو همیشه در اختیار من بوده، برای اینکه تو به من قدرت انتخاب دادی و اراده آزاد دادی. من هر زمان به عنوان انسان می‌توانستم بفهمم که از جنس تو هستم و باید با نظر ببینم.

بخشید که اینطوری شده و من الان به معذرت خواهی، آن ضلع پایین مثلث، واهمانش، عذرخواهی و برگشت به این لحظه افتاده‌ام. داریم به خدا می‌گوییم. من درک می‌کنم که اشتباه کرده‌ام و درک می‌کنم که انسان اشتباه کرده و همیشه می‌توانسته از طریق عدم ببیند، و تو همیشه بودی با ما، می‌خواستی کمک کنی، ما از تو کمک را نگرفتیم و همه‌اش با همانندگی‌ها دیدیم، هیچ حقی نداریم، جمعاً اشتباه کردیم، ولی چشم مرا با عدم روشن کن که چشم من از طریق این همانندگی‌ها که در مرکز هست نابینا شده است. بله حالا اینها را گفتیم و فهمیدیم. مولانا می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

بِه گِردِ خویش برآید دَلَم که جُرمِ چیست؟ ز آن که هر سَبَبی با نتیجه مَقْرُون است

می‌گویند دور خودم می‌گردم، به مرکز نگاه می‌کنم، و این کسی است که یک دفعه که آسمان را نگاه می‌کرده، زاغها را می‌دیده، یک دفعه متوجه شده که آسمان هم وجود دارد، و با آن هشیاری عدم دارد می‌پرسد که گناه من چه هست؟ هر



کدام از ما، گناه من به عنوان انسان به طور جمعی و گناه من به عنوان انسان به طور فردی چه هست؟ می‌گویند من این سوال را می‌کنم الان، به خاطر اینکه هر معلولی از جنس علت است. برای اینکه هر نتیجه‌ای از جنس سبب است. و من می‌پرسم حالا که به این روز افتادم، به این روز بد، سببش باید از این جنس باشد؟ اگر من با عدم می‌دیدم که به این نتیجه نمی‌رسیدم. دارم جستجو می‌کنم در مرکز خودم، اینور آنور نگاه می‌کنم که من چه گناهی کرده‌ام؟ بلی

مصراع دوم به یک خطای عمومی بشر پاسخ می‌دهد و آن اینکه نتیجه جدا از سبب نیست. و انسان این اشتباه را کرده که با ذهنش در حالی که این حالت (افسانه من ذهنی) را داشته، یعنی هم‌هویت شدگی داشته، زندگی خوب را تعریف کرده با ذهنش، ولی با دید ذهنش، وسایل من ذهنی به سویش حرکت کرده، مثلاً آمده گفته مدینه فاضله یا آن شهری که باید بسازیم، آن جهانی که در بیرون باید بسازیم اینطوری باید باشد، باید منصفانه باشد، چه می‌دانم تقسیم سرمایه باشد، و انسانها به همدیگر مهربان باشند، عشق باشد، خلاصه همه اینها را نوشته.

و به وجود آوردنش در دست عدم بوده، ولی با دید من ذهنی، با دید هم‌هویت شدگی‌ها و اسبابهای ذهنی به سوی آن مدینه فاضله و آن شهر بی‌درد و آباد حرکت کرده و وسایل من ذهنی که می‌خواستند به آن نتیجه برسند، همه‌اش پوک و لق بوده. مثلاً ما آمدیم آدمها را کشتیم برای اینکه صاف و صوف کنیم به یک شهری، به یک جهان خالصی برسیم که از این جنس نباشد، در حالتی که این جنس خراب فقط نتیجه قضاوت غلط ما در من ذهنی بوده.

می‌گویند که من می‌دانم که نتیجه از جنس سبب است، یا معلول از جنس علت به وجود آورنده است، من دارم دنبال این می‌گردم که من چه اشتباهی کردم؟ اشتباه را دارد توضیح می‌دهد یعنی. اشتباهش این است که ما یک چیز قشنگی را تعریف کرده‌ایم، منتها با دید من ذهنی، وسایل من ذهنی به سویش حرکت کردیم، هم در زندگی شخصی و هم در زندگی جمعی. در نتیجه یک چیز بدی به وجود آوردیم، برای اینکه نتیجه همیشه مقرون با سبب است. می‌کشیم، می‌کشیم، می‌کشیم تا به آبادانی برسیم، می‌کشیم، می‌کشیم بعد می‌بینیم به جهنم رسیدیم. هی کنترل می‌کنیم، عوض می‌کنیم، کنترل می‌کنیم، عوض می‌کنیم، شبیه خودمان می‌کنیم به زور، بلکه همه مثل ما بشوند، جهان آبادان بشود، بعد می‌بینیم به جهنم تبدیل شد.

اما یک راه وجود داشته و آن این بوده که اگر هم تعریف می‌کنیم با عدم به سمتش برویم. (حقیقت وجودی انسان) و می‌گویند من الان می‌فهمم که جرمم چه هست، جرمم این است که با عدم نرفتم، با دید من ذهنی رفتم به سوی آن نتیجه‌ها و همه‌اش دارم جستجو می‌کنم که جرمم چه هست؟ و الان جرمم را پیدا کردم، جرمم این بوده که با سببهای ذهنی (افسانه من ذهنی) که با سببهای ذهنی که در صفحه دیده می‌شود از دید هم‌هویت شدگی‌ها با مقاومت و قضاوت،



در حالی که در افسانه من ذهنی بودم، به سوی یک مدینه فاضله حرکت کردم در آینده و اصلاً کاری نداشتیم که با این لحظه چه کار دارم می‌کنم، نمی‌دانستم که لحظه به لحظه با من ذهنی مغایر میل خدا دارم عمل می‌کنم، آخر سر به آن چیزی که به سمتش می‌روم و با ذهن هم تعریف کردم، نخواهم رسید و بشر هم نرسیده.

شاید مولانا دارد نشان می‌دهد که بشر خیلی سعی کرده به مدینه فاضله در آینده برسد، ولی چون از این لحظه خبر نداشته هیچ موقع بهش نرسیده. پس به گرد خویش برآید دل، یعنی دارم جستجو می‌کنم، به مرکز نگاه می‌کنم، به دور و ورم نگاه می‌کنم، می‌خواهم بفهمم که گناهیم چه هست؟

اگر بخواهیم از این بیت نتیجه بگیریم حالا در سطح فردی، آن اینست که شما الان می‌دانید که نتیجه مقرون با سبب است، یعنی با وسیله‌های من ذهنی به یک نتیجه عالی که زندگی باید درست کند نخواهید رسید و اگر می‌خواهید به آن نتیجه عالی که با ذهن هم تعریف شده برسیم، باید هر لحظه از رضا و پذیرش عمل کنید هر لحظه. این لحظه رضا و پذیرش، رضا و پذیرش، رضا و پذیرش، لحظه به لحظه. از طریق عدم ببینید، یعنی از طریق خدا ببینید.

این لحظه عدم، عقل، حس امنیت هدایت و قدرت اصیل است، شادی بی سبب در من هست به سوی یک هدفی هم می‌روم، وقتی به آن هدف رسیدم آن هدف جهنم نخواهد بود بهشت خواهد بود. ولی الآن دیگر می‌دانم اگر با من ذهنی حرکت کنم، ولو تعریف من هم درست باشد نخواهم رسید. جرمم این است که با وسائل من ذهنی و با دید بد رفتم. بله برویم سر بیت بعدی می‌گوید؛ اما از طرف زندگی به من پیغام می‌آید، اینقدر غصه نخور سخت نگیر، فقط تقصیر تو نیست، این من ذهنی به تو به ارث رسیده، گفت سه روز است، سه روز یعنی از موقعی که انسان بوجود آمده این من ذهنی را درست کرده و این دردها را درست کرده، و نسل به نسل منتقل شده و الآن فقط تقصیر تو نیست، شخص شما یا شخص من. یعنی مولانا می‌گوید: درست است که ما هر کدام مقصریم، ولی نباید خیلی ملامت کنیم خودمان را و دیگران را برای اینکه این عیب در انسان و انسانیت مال حالا نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل که گرد خویش مگو کین سبب نه زاکنون است

نقیب یعنی آقا، مهتر، سرور و نقیب حکم ازل یعنی از طرف خدا. می‌گوید وقتی مرکز را عدم می‌کنم، این حالت (حقیقت وجودی انسان) یک ندایی به من می‌رسد، مرکز عدم به من می‌گوید که؛ و آن هم قبلاً گفته ایم خودم به گوش خودم می‌گویم؛ وقتی مرکز عدم می‌شود متوجه این حقیقت می‌شوم که: من نباید فقط در خویش بگردم یا دور و بر خودم بگردم. که گرد خویش مجویعنی خودت را و دیگران را ملامت نکن، نگو تماماً تقصیر من است. برای اینکه این سببی که



تو دچارش هستی از حالا نیست این خیلی وقت است که هست. نسل اندر نسل رسیده به ما الآن تو هم دچارش هستی البته جرم شخصی تو این است که تو می توانستی این زنجیر را پاره کنی و عدم را بیاوری مرکزت درست است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل که گرد خویش مَجو کین سَبَب نه زَاکُنون است

یعنی این سبب که دیدن از طریق همانیدگیها که انسان می آید به این جهان با چیزها همانیده می شود، می گذارد مرکزش این از زمان حضرت آدم شروع شده و ادامه داشته، پیغمبران آمده اند گفته اند این کار درست نیست، مردم گوش نکردند حتی می خواستند آنها را بکشند. و به هر حال بعداً انسانهای بزرگی مثل مولانا هم آمدند همین حرفها را زدند، که تا حدودی الآن ما می شنویم نه کاملاً، ولی الآن دیگر امروزه می فهمیم که اشتباه چیست؟ پس برای هر کسی که مرکزش را از عدم می کند این ندا می رسد به مرکزش، که خودت را اینقدر ملامت نکن.

به جای ملامت خودت و گناهکار بودن خودت و به گذشته رفتن، بیا یک کاری بکن الآن، که الآن پس از یکی دو بیت می گوید چه کار کن. که همان کن فیکون است؛ می گوید بیاور الآن خدا را به مرکزت از عدم کار کن، یعنی به آسمان که نگاه می کنی دیگر کلاغها را نگاه نکن، این کلاغ نگاه کردن و تمرکز روی کلاغ و کلاغ را عوض کردن مدتهاست بشر دارد این کار می کند، و می خواهد این کلاغها را عوض کند، و کلاغها روز به روز زشت تر می شود، چون فضا را باز نکرده. پس فهمیدیم این سبب از اکنون نیست.

اما راجع به آن ندا که از نقیب حکم ازل به ما می رسد، یک بیتی برایتان بخوانم. در داستان فیل می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸

چیز دیگر ماند اما گفتنش با تو روح القدس گوید بی منش

و می گوید که چیز دیگر هم باید به شما بگویم که روح القدس یا جبرئیل به شما می گوید. اما جبرئیل را تعریف می کند می گوید جبرئیلی در کار نیست، تو خودت به گوش خودت خواهی گفت. بله

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹

نی، تو گویی هم بگوش خوشتن نه من ونه غیرمن ای هم تو من

می گوید نه منظور از جبرئیل این است که تو وقتی مرکزت را عدم می کنی تو خودت به گوش خودت می گویی. یعنی زندگی از درون با تو در ارتباط است، یکدفعه متوجه می شوی به شرطی که مرکزت را عدم کنی. به عبارت دیگر وقتی به



آسمان نگاه می کنی، تمرکزت را از روی کلاغها برمی داری فضا را باز می کنی، آن فضا که تو هستی و زندگی است، آنجا او به گوش خود تو خواهد گفت. نه اینکه در بیرون این بگویند، آن بگویند مولانا بگویند نه، آن نداها را از درون خودت می شنوی، خودت به گوش خودت می گویی، نی توگویی هم به گوش خویشتن، نه من می گویم، نه غیر من می گوید، در حالیکه من و تو یکی هستیم، یعنی من و تو یک هشیاری هستیم. پس ما اگر آن یک هشیاری بشویم، آن یکتایی بشویم به گوش خودمان می گوییم. پس وقتی این شعر بالایی را گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

ندا همی رسدم از نقیبِ حکمِ ازل که گرد خویشم مَجو کین سببِ نه زاکنون است

به محض اینکه مرکزمان را باز می کنیم، این همانیدگیها رانده می شوند به حاشیه، ما خیلی درکها را خودمان به گوش خودمان خواهیم گفت. و این درکها اصلیند، باید قبول کنیم. ونباید انتظار داشته باشیم که کسی از بیرون به ما بگوید. و آن موقع که مرکز را عدم می کنیم، متوجه می شویم که این عدم در درون همه وجود دارد. اگر کسی سکوت شنو و عدم بین باشد، عدم را در درون همه خواهد دید. پدر و مادرها عدم را مرکز بچه شان خواهند دید، و عدم با عدم آشنایی پیدا خواهند کرد، و پیغام رد و بدل خواهند کرد، ارتعاش خواهند کرد. بله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد که کار او نه به میزان عقل موزون است

می گوید که خودت را ملامت نکن، این حادث من ذهنی از قدیم است خیلی وقت است و به تو هم به ارث رسیده، الان در این لحظه ببین که این رشته را می توانی پاره کنی یا نه؟ می گوید خدا می بخشد یک چیزی را، چی را بخشید به ما؟ خرد را، هشیاری را، اینکه گفته در تو من به خودم زنده خواهم شد قدرش را ندانی می گیرد. خدای بخشد و گیرد، خدا می بخشد و می گیرد، بعد آدمها را می آورد می برد، ببیند که این آدمهای جدید متوجه می شوند و خوشبختانه می شوند. انسانی که امروز بصورت انسان رشد می کند درست است که شیطان هم ابزارهایش را دارد تیز می کند و بوجود آورده می تواند از آن ابزارها به نفع خودش استفاده کند، یعنی من ذهنی، شما مثلاً الان تکنولوژی داریم تکنولوژی در اختیار من ذهنی است یا هشیاری عدم است؟ بستگی به ما دارد. انسانهای جدید می آورد، ببینم این انسانهای جدید به منظوری که من از آوردن انسان به این جهان داشتم خواهد رسید؟ شما می گویند چرا گرفتی؟ چرا محروم کردی؟ می خواهی بگویی که خوب هزاران سال است بشر توی این من ذهنی است، خدایا یک کمکی می کردی یک جایی، این همه ناآگاهی،



پس چرا اینطوری شد؟ برای اینکه این فکرها را نکنی، برای اینکه این چیزها با ترازوی عقل من ذهنی تو با این سوال جواب های تو نمی خواند.

که کار او نه به میزان عقل موزون است؛ شما نمی توانید بپرسید چرا بخشیدی، چرا گرفتی؟ چرا کمک نکردی؟ باید الان برای خودت یک چاره بکنی و چاره دارد. حالا که این غزلها را خواندیم و فهمیدی اشتباه کردی و اقرار هم کردی و می فهمی که جرم تو بیشتر از دیگران بوده، فهمیدی که حقی نداری، اینقدر شکایت نکن، ننال، و الان این را هم بفهم که سوال و جواب نکنید با من ذهنی.

یعنی دارد می گوید ای مردم شما بهتر است سوال نکنید، برای اینکه شما با عقل این همانیدگیها می بینید و سوالاتان هم بی جاست. شما بگویید عقل من الان نمی رسد، هر موقع عدم را گذاشتم مرکزم عقلم خواهم رسید. هر موقع عقل زندگی را عقلم کردم، ممکن است کارهای خدا را متوجه بشوم، ولی الان در حالی که مقاومت و قضاوت کاملاً به اصطلاح در کار است، قوی است، و عقلم همیشه کم است برای اینکه عقل همانیدگی هاست، حس امنیت هم کم است برای اینکه مرتب مرکزم دارد فرو می ریزد.

هدایت من هم دست شکایت های من، واکنش های من، دردهای من مثل خشم من ترس من افتاده، اصلاً قدرتی هم ندارم تا می خواهم یک کاری بکنم پشتم خالی می شود، برای اینکه پشتم آن همانیدگی بوده، فرو می ریزد. پس بهتر است سوال نکنم، تا زمانی که در این افسانه گیر کردم. و سوال نکردن شما به شما کمک می کند.

آره حالا اگر مرکزتان عدم شد خواهید دید که سوال نباید بکنید، ولی یک کار باید بکنید دائماً تسلیم باشید و این عدم را مرکز نگه دارید. شما بینندگان لطف کنید سوال نکنید، به جای سوال که در واقع مثل اینکه به آسمان نگاه می کنید مرتب سوال می کنید، چرا الان این نوع کلاغ می شود؟ و بعدش مثلاً فلان پرنده رد می شود؟ و چرا آن یکی رد نمی شود؟ نکن این کار را به جایش یادت باشد فضا را باز کنی. برای اینکه این ها از آنجا رد می شوند تا شما آسمان را ببینید. این وضعیتها و این فکرهایی که در مرکز ما می گذرد، حتی آن سوالاتی که مطرح می شود برای این است که تو فضا باز کنی در اطراف این کلاغ هایی که در ذهن ما می پرند.

بنابراین عقل کلاغها را نگیرید که سوال کنید با آن، و بگویید چرا این طوری می شود؟ چرا آن طوری می شود؟ چرا الان این فکر آمد چرا آن فکر نیامد؟ نمی توانید جوابش را پیدا کنید. پیدا کنید هم به درد نمی خورد. هیچ کس هم نمی تواند توضیح بدهد. توضیحش هم به درد نمی خورد. برای اینکه کار خدا با ترازوی عقل، عقل ما، عقل من ذهنی ما اصلاً موزون نیست. بله این بیت اساسی هست حالا که به حضورتان عرض می کنم ما فهمیدیم که اشتباه کرده ایم، و سه روز است خدا



دگرگون است، منبع شکر تلخی می دهد، ما می آییم از این چشمه آب برداریم چشمه این لحظه خون بر می داریم. و باغی که باید آباد می شد، میوه می داد گل می داد، الان فقط خار می دهد. و من دچار دردهای مختلف هستم. حالا می گوید چاره دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

بیا بیا که هم اکنون به لطف کن فیکون بهشت در بگشاید که غیر ممنون است

هر دوی کلمات عربی مربوط به آیه های قرآن است که الان توضیح می دهیم. بیا بیا، ای انسان بیا، اصلاً بگذار گذشته را کنار، جرم داشتی جمعاً داشتی فرداً داشتی هرچی اصلاً مهم نیست، همین لحظه، هم اکنون به لطف قانون قضا و اینکه خدا در این لحظه می گوید بشو و می شود. بهشت، مرکز عدم درش را باز می کند که برکت این، شادی این، آرامش این ناگستنی است دائمی است اصلاً قطع نمی شود.

یعنی اگر این کسی بالا نگاه کند کلاغ ها را می بیند شروع کند به آسمان را باز کردن، بگوید که این کلاغ ها دست قضاست یکی این ها را می فرستد که من متوجه فضای خالی بشوم، و این فضا در درون من باز می شود. پس بنابراین هر لحظه باید من از جنس عدم بشوم، برای این کار باید فضا را باز کنم در اطراف کلاغ این لحظه، فکر یا وضعیت این لحظه باید فضا را باز کنم، این فکر یا وضعیت این لحظه ولو اینکه بد است، آمده من را متوجه فضا گشایی بکند، نه فضا بندی، نه انقباض بلکه انبساط من. اگر این فضا را باز کنم بهشت درش را باز می کند و برکتی که لحظه به لحظه از آنجا می آید ناگستنی است.

پس توجه کردید که مولانا توضیح داد چه اتفاقی افتاده، کاری نداشته باشید نه به گذشته خودتان نه جمع، خودتان را ملامت نکنید، چون جمع روی ما اثر می گذارد. جمع هم ملامت نکنید به گرد خودتان نگردید، جستجوی آدم نکنید کی کرده، بگذار ببینم پیدا کنم، نمی شود اول باید پیدا کنم، نه. پیدا نکن نمی توانی پیدا کنی چون آن چیزی که تو پیدا می کنی و عیب می گیری و می خواهی ملامت کنی آن نیست، با ترازوی عقل شما، چون عقل من ذهنی است موزون نیست. بله این بیت را در سایه این شکل (افسانه من ذهنی) ببینید. بیا بیا یعنی مقاومت نکن، قضاوت نکن، بدان که از پشت عینک همانندگی نباید ببینی دیگر، و این لحظه را این افسانه من ذهنی به صورت زمان نشان می دهد آن را هم بدان. ولی این را هم بدان که خدا در این لحظه قضاوت می کند، چرا قضاوت می کند؟ برای اینکه قضاوت تو صفر شده، مقاومت تو صفر شده. و لطف بشو و می شود شامل حال ماست در این لحظه، و این معادل باز شدن در بهشت است. که گفتیم برکت آن، انرژی آن، آبی که از آنجا می آید، آن ناگستنی است.



این شکل (حقیقت وجودی انسان) هم ببینیم دوباره آره. بیا بیا مرکز را عدم کن از پذیرش و رضا در این لحظه شروع کن. این همه گفته ایم دوباره تکرار می‌کنم اگر شما در این لحظه رضا نداشته باشید، و از پذیرش شروع نکنید، این لطف کن فیکون به سود شما تمام نمی‌شود. یعنی شما به آسمان نگاه می‌کنید می‌بینید زشت ترین کلاغ از آنجا رد می‌شود. می‌گویید: من با زشتی کلاغ کاری ندارم، من از رضا و پذیرش، من الان می‌پذیرم این کلاغ از اینجا رد می‌شود، و من آسمان را باز می‌کنم. حواسم به کلاغ نیست به آسمان است. این کلاغ از اینجا رد می‌شود که من آسمان را باز کنم، فضا را باز کنم و لطف کن فیکون شامل حال من بشود. و هر چه آن عدم در مرکز ما زیادتر می‌شود بهشت درش را بیشتر باز می‌کند و لطف ناگسستنی از آنجا می‌آید.

بله این کن فیکون در هشت آیه قرآن آمده، چند تا را نشان می‌دهم. می‌بینید سوره یاسین آمده آیه ۸۲، می‌گوید:

قرآن کریم، سوره یس ۳۶، آیه ۸۲
«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود.»
 پس معلوم می‌شود این برداشتن عینک‌های هم هویت شدگی و دردها از چشمان هشیاری در این لحظه مال کن فیکون است. توجه می‌کنید؟ و او باید اراده کند و او اراده می‌کند همیشه در حالی که شما مرکز را عدم می‌کنید. مرکز عدم از پذیرش اتفاق این لحظه می‌آید. بله دوباره همین طور که می‌بینید
 سوره بقره آیه ۱۱۷ دوباره همان ادا قضا، را دارد و کن فیکون را دارد که مهم است. و:

قرآن کریم، سوره بقره ۲، آیه ۱۱۷
«بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۖ وَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ»

« [خدا] نو پدیدآورنده آسمانها و زمین است و چون خواهد که کاری صورت گیرد، فقط می‌گوید: موجود شو و [فی الحال] موجود می‌شود.»

شما می‌توانید این آسمان را آسمان درون بگیرید و زمین هم انعکاس فرم آن آسمان. خدا نو پدیدآورنده آسمانها و زمین است. توجه می‌کنید چه می‌گویید؟ می‌گوید که، یعنی این لحظه که گفت، هم اکنون، یعنی این لحظه، گذشته را رها کن برود، جرم خودت را هم رها کن برود، هر کاری که کردی بدان که خودت را در معرض قضا و کُنْ فَيَكُون قرار بدهی. این کار با رضا و پذیرش شما در این لحظه صورت می‌گیرد. یادآوری کنم آن شکل عدم را (حقیقت وجودی انسان). پس آسمان شما را الان درست می‌کند. انعکاسش در بیرون هم میوه شما است، همین زمین است. آسمان جدید متناظر با زمین جدید است. و کسی نمی‌تواند آسمان را باز کند مگر او. کسی نمی‌تواند زمین را عوض کند یعنی انعکاسش را در بیرون عوض کند مگر او.



« و چون خواهد که کاری صورت گیرد» که البته می‌بینید مولانا می‌گوید او می‌خواهد. او این همه مدت خواسته است و ما نخواستیم، حالا باهم می‌خواهیم. « تنها گوید: موجود شو و [فی الحال] موجود شود. »
اینها آیه‌های مربوط به كُنْ فَيَكُونُ و إِذَا قَضَىٰ ' است. إِذَا: زمانی که او می‌خواهد و یا اراده می‌کند یا قضاوت می‌کند.
این هم غیر ممنون است:

قرآن کریم، سوره فُصِّلَتْ ۴۱، آیه ۸
«إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ»

«البته کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده‌اند پاداشی بی‌پایان و ناگسستنی دارند.»
در آن بیت این اصطلاح غَيْرُ مَمْنُون آمده است. می‌گوید که؛ بیت هم همین را می‌گفت؛ می‌گفت که اگر کسی واقعا ایمان بیاورد؛ چه کسی ایمان می‌آورد؟ کسی که مرکزش را عدم کرده باشد. نه اینکه همانندگی‌ها را نگه دارد و هوشیاری جسمی را نگه دارد و دید خودش را، عقل خودش را، مقاومت خودش را، قضاوت خودش را نگه دارد بگوید من ایمان آورده‌ام. پس بنابراین کسانی که مرکزشان را عدم کرده‌اند، ایمان آوردند و کارهایشان، اعمالشان به وسیله زندگی انجام شده است. یعنی آن عدم فکرهایشان را تولید می‌کند و بر اساس آن عدم مرکزشان عمل می‌کنند، اینها پاداش بی‌پایان و ناگسستنی دارند. یعنی پاداش بی‌پایان، برکت بی‌پایان و ناگسستنی شروع می‌شود.
ناگسستنی اینطوری نیست که این لحظه باشد، پنج دقیقه نباشد، بعد دوباره بیاید. نه، آنطوری نیست. و یا مثلا سه روز باشد دیگر نباشد، می‌گوید تا آخر عمرشان، هم در این جهان تا زمانی که هستند این برکت هست. شکل‌های مادی آن برکت را تقریباً توضیح داده‌ایم، آن چهارتا، چهارتا برکت است. یعنی حس امنیت و قدرت و هدایت و عقل، اینها ناگسستنی است، بی‌پایان است و روز به روز بیشتر می‌شود. یعنی روز به روز بیشتر ما از عقل خدا در کارهایمان استفاده خواهیم کرد. بله، این هم یادمان باشد که قبلا این ابیات را خوانده‌ایم، مربوط به كُنْ فَكَانَ هست، می‌گوید، در صورتی که شما از پذیرش و رضا شروع کنید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

**حَقُّ قَدَمِ بَرَوِي نَهْدَ از لامکان
آن‌گه، او ساکن شود از کُنْ فَكَان**

یعنی این جهنم منِ ذهنی ما، که در مرکزمان روشن است، که این رودخانه خدا که پر از برکت است، پر از فراوانی است و همان چهار برکت را دارد و شادی بی‌سبب را دارد، آرامش را دارد، یک موقع‌هایی که ما سخت از فکری به فکر دیگر می‌پریم و دیدهایمان همه‌اش دید ذهنی است، این جهنم به وجود می‌آید. ولی با عَدَم کردن مرکزمان، حق قدم بر مرکز



ما می‌گذارم و از کُن فِکَانِ او می‌گویم: ساکت شو و می‌شود، فقط خدا می‌تواند به مرکز ما بگوید ساکت شو و می‌شود. اگر ما با من ذهنی بگوییم ساکت شو، ساکت نمی‌شود.

پس وقتی که همانندگی‌ها در مرکزمان است گر چه که ما می‌خواهیم آتش درد مرکز ما خاموش بشود ولی نمی‌شود. نمی‌شود، برای اینکه شما آن دید را می‌خواهید نگه دارید. یعنی ما نمی‌توانیم واقعاً خدا را گول بزنیم بگوییم که حالا من مقاومت و قضاوت‌م را نگه می‌دارم و عقل چیزها را در مرکزم گذاشتم و دیدش، دید چیزها را گذاشتم و هر روز به روز به فکر اینها هستم، ولی تو را هم به صورت یک جسم می‌بینم، تو بیا به من کمک کن؛ همچون چیزی نخواهد شد. باید مرکزمان را عوض کنیم. و یک بیت دیگر هم قبلاً خوانده‌ایم، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چو گانه‌ای حکم کُن فِکَانِ می‌دویم اندر مکان و لامکان

و این را هم می‌دانیم که این لحظه، گفت این لحظه تو بیا درست استفاده کن. از رضا و پذیرش شروع کن، بگذار خدا به تو کمک کند. اگر بخواهی از عدم رضا و از ستیزه و مقاومت شروع کنی خدا نمی‌تواند به تو کمک کند. اما، هر لحظه ما در معرض حکم کُن فِکَانِ هستیم. یعنی اینکه او تصمیم می‌گیرد، قضاوت می‌کند، و اگر مرکز هم هویت شده داشته باشیم آن را در بیرون منعکس می‌کند ما ببینیم، و ممکن است حادثه بدی باشد، در آن حالت کار می‌کند. اگر ما هوشیارانه مرکزمان را عدم می‌کنیم، و از رضا و پذیرش شروع می‌کنیم، کُن فِکَانِ به نفع ما عمل می‌کند. این عینک‌ها را از روی چشم ما برمی‌دارد، این دردها را شفا می‌دهد.

و بنابراین مکان و لامکان ما، یعنی اینکه این آسمان در درون ما چقدر باز می‌شود و انعکاسش در بیرون چی هست، مکان، باز هم با حکم کُن فِکَانِ تعیین می‌شود. در آن تمثیل آسمان که نگاه می‌کردیم کلاغ‌ها رد می‌شدند، دوباره تکرار کنم که شما وقتی فضا را باز می‌کنید، یعنی متوجه آسمان می‌شوید و یواش یواش تبدیل به آسمان می‌شوید، هر چه تبدیل به آسمان می‌شوید و حواستان را از کلاغ‌ها بر می‌دارید و کلاغ‌ها را نمی‌خواهید با مقاومت و ستیزه عوض کنید، می‌بینید که کلاغ‌ها بهتر می‌شوند. یعنی مکان شما انعکاس لامکان شما است. ولی لامکان شما و مکان شما هر دو دست کُن فِکَانِ است، کُن فِکَانِ هم دست قضا است. قضا حکم الهی در این لحظه است و قصدش این است که به ما کمک کند. همیشه اینطوری است. برای اینکه مولانا هم گفت که ببین این شکر است، شکر نمی‌شود تُرُش باشد، ببین چه کار می‌کنی که شکر تُرُش می‌شود و در طول غزل همه را توضیح داده است، بله.

اگر شما این کارهایی که گفتیم عمل کنید، می‌گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

ز عینِ خارِ بینی شکوفه‌های عَجَبِ ز عینِ سنگِ بینی که گنجِ قارون است

عین خار، یعنی منِ ذهنی. این عین خار است: (افسانه منِ ذهنی) این مرکز که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند و مقاومت دارد، قضاوت دارد، خار است. یک دفعه اگر آن چیزهایی که گفت عمل کنی، خودت را در معرض قضا و کُن فکان قرار بدهی، مرکزت را عدم کنی، یعنی این حالت: (حقیقت وجودی انسان) درست است؟، آن خار قبلی شروع می‌کند شکوفه‌های عجیب و غریب دادن، که به میزان عقل موزون نیست. اینها را ما می‌گوییم، درست که با ذهن حرف می‌زنیم، ولی باید عمل کنیم. شما عمل کنید خواهید دید که اینها درست است. منِ ذهنی شما اگر عین خار است و عین سنگ است، نرم می‌شود. به تدریج خواهید دید که توی این سنگ گنج قارون است. و در این خار هم شکوفه‌های گل است، گل سرخ است.

پس در معرض کُن فکان خودتان را قرار بدهید، بگویید که من: (افسانه منِ ذهنی) پس از این مقاومت نخواهم کرد و قضاوت نخواهم کرد. و از رضا و پذیرش شروع می‌کنم و آسمان را باز می‌کنم، هر فکری و هر اتفاقی که از ذهنم می‌گذرد ولو اینکه ذهن من می‌گوید این خیلی بد است، این خیلی خطرناک است، من خیلی روی آن اتفاق تمرکز نمی‌کنم. فقط تمرکز روی فضای گشوده شده است. و فضای گشوده شده به وسیله منِ ذهنی باز نمی‌شود. توجه کنید که شما با تجسم ذهن، فضا گشایی نکنید. فضا را واقعاً باز کنید، و هر موقع ذهنتان خاموش می‌شود، و تمرکزتان از روی آن کلاغ یا اتفاق بد برداشته می‌شود، یعنی آن موقع واقعاً فضا گشایی می‌کنید. پس آوردن فضای باز به مرکز سبب خواهد شد که از منِ ذهنی که عین خار است، برای اینکه درد است، شکوفه‌های زندگی بدمد و از سنگی که سفت است و رحم ندارد، شفقت ندارد، یک دفعه می‌بیند که نرم شد و گنجی که به عنوان زندگی درونش پنهان کرده است، پس داد.

درست مثل رنجش ما. رنجش ما از مردم، ببینید از چه کسی دارید، توی آن چی هست، گنج قارون است، ولی تا زمانی که رنجش دارید، مخصوصاً کوبیده شده است، تبدیل به کینه شده است، این سنگ است. آدم می‌بیند به هیچ چیز رحم نمی‌کند. به بچه رحم نمی‌کند، به زن رحم نمی‌کند، به حیوانات رحم نمی‌کند، به مردها رحم نمی‌کند، به هیچ کس رحم نمی‌کند، و فقط خواسته‌های کینه‌توزانه خودش را می‌خواهد. و یک چنین انسانی که مرکزش همانیدگی دارد چون بر حسب جسم‌ها فکر می‌کند، کاهش می‌دهد ارزش انسان‌ها را، که از جنس عدم و زندگی هستند: (حقیقت وجودی انسان) به جسم، اینقدر که می‌گوید من می‌توانم بگشتم. چرا می‌تواند بگشود؟ برای اینکه ارزشش را به صفر تقلیل داده است. چرا؟



برای اینکه خودش سنگ است. ولی از همان سنگ می‌گوید اگر در معرض کُنْ فَكَانِ الهی قرار بگیرد گنجش را بیرون می‌دهد. گنج آن زندگی به تله افتاده است که از رنجش ما آزاد می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

که لُطْف تا اَبَد است و ازان هزار کلید نَہان میانہ کاف و سَفینہ نون است

می‌گوید که این لطف ایزدی که از کُنْ فَكَانِ می‌آید، وقتی شما از رضا و پذیرش شروع می‌کنید، این تا ابد است. یعنی اِلَى الْأَبَد وجود دارد. برای اینکه ما هم جاودانه می‌شویم. و منِ ذهنی تمام نشده است، تمام امکانات در آن است، هزار راه حل، کلید برای گشودن مشکلات ما از همین کُنْ، امر کُنْ که هر لحظه ما مقاومت را صفر می‌کنیم، قضاوت را صفر می‌کنیم، فقط هستیم، باش. از این صادر می‌شود، همین، بله، این (افسانه منِ ذهنی) هم ببینیم. این مرکز همانیده تبدیل شد، یا دارد تبدیل می‌شود. شما خودتان را با شروع از پذیرش و رضا در معرض دَم او قرار دادید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جانِ دَہدَت، روزِ نَفَخْتِ پِیْدیر کارِ او کُنْ فِیکُونِ است، نہ موقوفِ عِللِ

این بیت هم دیگر اینقدر خواندیم می‌دانید. کار او کُنْ فِیکُونِ است، موقوف علت‌های بیرونی که عقل ما نشان می‌دهد نیست. ولی این لطفش که الان شروع شد با کُنْ فِیکُونِ با رضای شما، تا ابد است. یواش یواش شما آسمان کامل خواهید شد. و حتی غزل هم به عنوان وصله پینه به آن نخواهید چسباند، هیچ چیز از این جهان نخواهید چسباند. و در عین حال که کُنْ فَكَانِ کار می‌کند، هزار راه حل برای مشکلات شما از آنجا بیرون خواهد آمد.

و البته مولانا همیشه با بازی‌هایی که با کلمات می‌کند ممکن است که رمزهای زیادی هم دارد باز می‌کند. مثلاً می‌گوید، میانہ کاف و سفینہ نون. کاف و نون را جدا می‌کند. و می‌گوید میانہ کاف و سفینہ نون. سفینہ یعنی کشتی، کشتی نون، برای اینکه نون به کشتی شبیه است و شما به عنوان نقطه سوار کشتی نوح می‌توانید بشوید مثلاً، گر چه می‌گوید کُنْ ولی یک جووری می‌گوید که مثل اینکه یک چیز دیگر هم با آن می‌گوید. میانہ کاف، اگر میانہ خود کاف را بگیرد، میانہ کاف الف است. ک و ف و الف است ولی الف ما می‌دانیم لُخت است. یعنی اینها چیزهایی است که، راز و رمزی است که هر کسی می‌تواند فکر کند، برای خودش باز کند.

ولی منظور کاف و نون است که همین کُنْ است، کُنْ یعنی باش. پس خدا به ما می‌گوید فقط باش. باش یعنی حضور ناظر باش، نگو این هستم یا آن هستم، با چیزی همانیده نشو تا من بتوانم روی تو کار کنم. ولی در عین حال مولانا با استادی



این را شاید معنی می‌کند، می‌گوید که الف لُخت است. میانه کاف الف است که لخت است. قبلاً هم خواندیم، الان هم می‌خوانم، و نون هم مثل یک کشتی است. می‌گوید اگر مثل الف لُخت بشوی هیچ چیز نداشته باشی می‌توانی سوار کشتی نوح بشوی، یعنی آزاد بشوی. پس همین دیگر: (حقیقت وجودی انسان)

پس از عدم شروع می‌کنیم، از پذیرش و رضا، و به محض اینکه از پذیرش و رضا شروع می‌کنیم. یعنی در این لحظه فضا گشایی می‌کنیم ذهن ساکت می‌شود و لطف ایزدی که ناگسستنی است شروع می‌شود، کُن فکان کار می‌کند. و ما در عین حال حس می‌کنیم که مثل الف هستیم، در آن موقع مثل الف هستیم. برای اینکه وقتی همانندگی‌ها را در مرکزمان می‌گذاریم می‌گوییم لُخت نیستیم، من چیزی دارم. و همان موقع هست که سوار کشتی نوح هم هستیم. و یک بیتی قبلاً خواندم که دوباره تکرار می‌کنم، جالب است دوباره تکرارش، و آن این است که، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹

چون الف چیزی ندارم، ای کریم جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم

ما الان دیگر درک کرده‌ایم که اگر همانندگی‌ها را ما نداشته باشیم و یک لحظه عدم بشویم می‌فهمیم که مثل الف لُخت هستیم، و واقعاً ما چیزی نداریم. اینکه ما خودمان را چسبانده‌ایم به چیزهای این جهانی و متکی به آنها شده‌ایم این غلط است. چون الف چیزی ندارم ای خدا، فقط من ذهنی دارم که در آن هوشیاری از دید چیزها می‌بیند، و فضا بندی می‌کند، منقبض می‌شود، دل من دلتنگ‌تر از چشم کوچولوی میم است. و این بیت:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

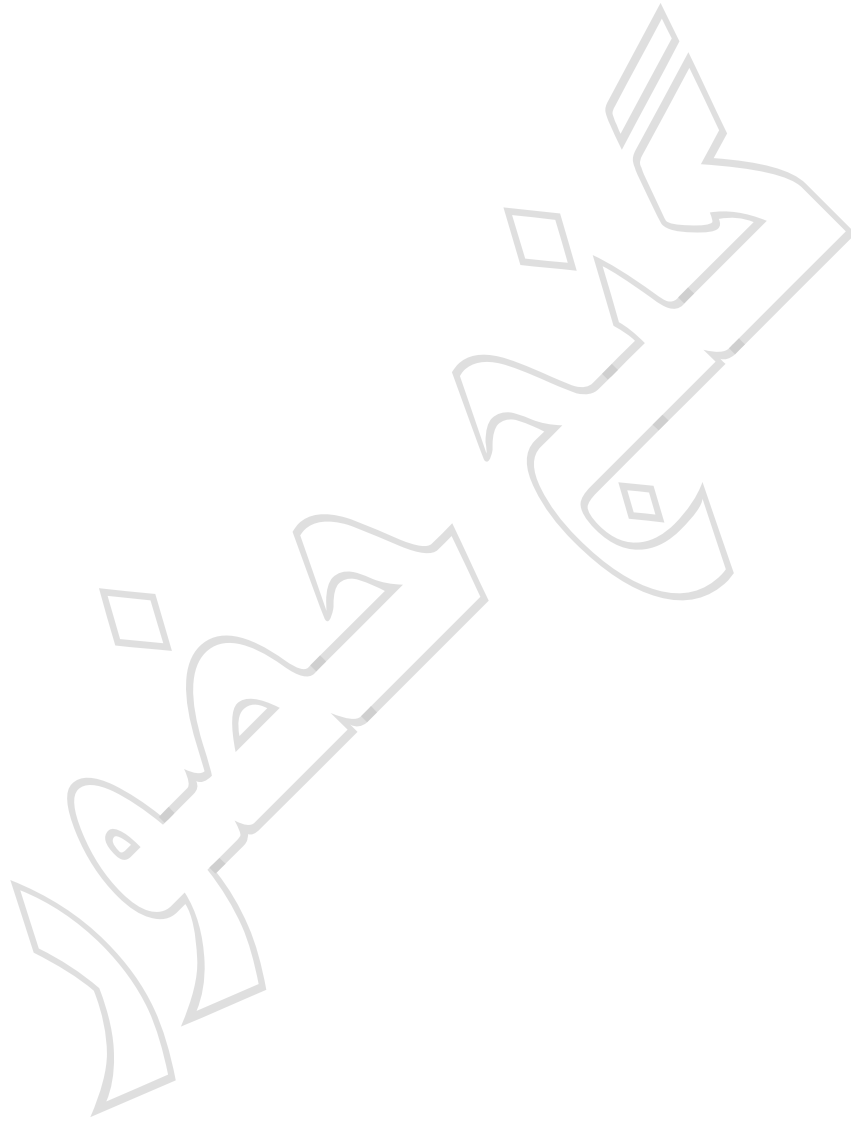
«خود ندارم هیچ» به سازد مرا که ز وهم «دارم» است این صد عنا

من دیگر الان اعتراف می‌کنم، شناسایی کردم که من چیزی ندارم که حال من را خوب کند. یعنی با داشته‌هایم که به آنها چسبیده بودم، با آنها همانیده بودم و از طریق آنها جهان را می‌دیدم، فکر می‌کردم اینها مال من است، الان فهمیدم مثل الف هستم و من چیزی ندارم که حال من را خوب کند. یعنی این چیزهایی که دارم و به آنها چسبیدم حال من را خوب نخواهد کرد. و اتفاقاً از وهم داشتن اینها و همانیده شدن با اینها، داشتن اینها یعنی همانیده شدن با اینها است که من به صد عذاب افتادم. عنا یعنی رنج و درد. تمام دردهای ما از وهم داشتن است که من یک چیزی دارم، از او داشته‌ام می‌توانم زندگی بگیرم و از آن بخوام حالم را خوب کند.



و شما تجربه کرده‌اید. تمام آن چیزهایی که اول نشان دادم، برای ما مهم هستند که ما می‌گوییم اینها را داریم اینها نمی‌توانند حال من را خوب کنند، بله.

***** پایان قسمت سوم *****





مولانا برخی عبارات را پایه قرار می‌دهد و می‌خواهد یک معانی را به ما یاد بدهد که در تبدیل هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور که ما دنبالش هستیم، کمک‌کننده است. یکی از آنها همان کُن فکان است. مرتب یادآوری می‌کند که قانون قضا هست، و اینکه خدا می‌گوید: « بشو و می‌شود » و انسان باید از این پدیده شگفت‌انگیز که در تمام عالم کار می‌کند استفاده کند و نمی‌کند. علتش این است که ذهنش را خاموش نمی‌کند، با ذهنش قضاوت می‌کند. دانش ذهنی دارد که با آن هم‌هویت است. و عقلی دارد که می‌خواهد همه‌چیز را با آن توجیه کند، توضیح بدهد. و این با قوانین کُن فکان یعنی خدا بگوید بشو و می‌شود، جور در نمی‌آید.

امروز هم گفت که این طرز کار کن‌فکان با عقل من ذهنی قابل اندازه‌گیری و سنجش نیست. در آن بازی کلمه‌ای که بود گفت که انسان اگر مثل الف لخت باشد و به چیزی نچسبد، بنابراین به باورها و الگوهای ذهنی‌اش هم نچسبد آزاد می‌شود. اگر بپذیریم که آن چیزهایی که فکر می‌کنیم ما داریم و با آن هم‌هویتیم به ما زندگی نمی‌دهد، و این را یقین بدانیم، در این صورت به آسانی اینها را ما از مرکزمان برمی‌داریم. ولی قبول نمی‌کنیم چون با عقل فعلی‌مان می‌سنجیم، و عقل فعلی هم به ما یاد داده که اینها زندگی در خود دارند.

و اینکه چیزها زندگی دارند و ما در آن هستیم و جستجوی خودمان در چیزها، گفت چیز قدیم است این. درست است که اصل اصل نیست، ازلی نیست، ولی خیلی وقت است ایجاد شده، حادث است؛ این من ذهنی حادث است ولی از اکنون نیست. خیلی وقت است بشر این را با خودش حمل می‌کند، به آن عادت کرده، خو گرفته ولی این توهم است و این توهم داشتن به ما اینهمه درد را داده، و دردها هم عینک دید ما هستند.

و یک اصطلاح دیگری هم مولانا با همین کاف و نون، یا کُن، یا کن‌فکان به‌کار برده که اگر به آن توجه کنید مفید است. و آن این است که مولانا می‌گوید: ببین درست است که ما در سطح، در ذهن، عقل درست کرده‌ایم، و دویی درست کرده‌ایم و قوانینی داریم برای خوب و بد، ولی در اصل ما یک باشنده‌ای هستیم که مثل یک درخت، ریشه در زندگی دارد، در خدا دارد، و ساقه‌اش هم آمده بالا و این از آن ریشه به‌وسیله زندگی و همان قضا و کن‌فکان اداره می‌شود. اگر این ذهن که در سطح سطح است دخالت نکند ما یکتا می‌شویم.

مثلا آن کسی که آسمان را نگاه می‌کند و پرنده‌ها از آنجا رد می‌شوند، از قضاوت و مقاومت درمقابل پرنده‌ها بیرون بیاید، ممکن است لحظاتی کاملاً عدم بشود و از جنس آسمان بشود؛ و اگر از جنس آسمان بشود، متوجه می‌شود که این یک جنس بیشتر نیست یعنی خودش، و آن این است که ریشه در زندگی دارد، در خدا دارد و بیرونش، قسمت خارجی‌اش که



این ذهن است همانندگی دارد. و بعضی اوقات با عدم شدن، از جنس آسمان شدن، این دانش سطحی و هم‌هویت‌شده دست از مزاحمت برمی‌دارد.

و موقعی که از جنس آسمان می‌شود و از شر قضاوت روی پرندگان و بدی کلاغ‌ها یعنی اتفاقات می‌گذرد، آنموقع زندگی با کن‌فکان رویش کار می‌کند. در قصه‌ای که در دفتر اول هست می‌گوید که یک کسی رفت در معشوقش را زد. گفت: تو کی هستی؟ یعنی معشوقش از درون گفت: کی هستی؟ گفت: منم! یعنی من ذهنی داشت. و معشوقش که همان خدا بود گفت که: برو دنبال کارت، اینجا جای دو "من" نیست. خلاصه رفت مثل ما خیلی به زحمت افتاد و پخته شد، یاد گرفت که منی وجود ندارد. برگشت دوباره در را زد، در خدا را زد. گفت: کی هستی؟ گفت: این که در می‌زند هم توست! و گفت: حالا که من شدی بیا داخل. یعنی یکی بشویم.

این قصه ساده و کوتاه به ما نشان می‌دهد که ما اگر می‌دانستیم که یکتا شدن، یک‌جنس شدن که از عدم شدن مرکز حاصل می‌شود به ما کمک می‌کند، به‌عنوان بشر خیلی وقت پیش از این موضوع استفاده می‌کردیم و می‌فهمیدیم که کوشش‌های ما در سطح من ذهنی بی‌فایده است، و ما را از من ذهنی رها نخواهد کرد.

و سه بیت پس از آن قصه آورده که در این سه بیت می‌گوید که، قبل از خواندن توضیح می‌دهم. و این توضیحات است که مهم است، می‌گوید که درست است که ما به‌عنوان انسان آمدیم همانند شدیم و یک من درست کردیم، این من عقل دارد و با دویی کار می‌کند، هی خوب و بد می‌کند بنابراین قضاوت دارد و مقاومت دارد، این درواقع دچار کاف و نون است یعنی کُن است. و این کاف و نون هم در بیرون و هم درون مثل کمند عمل می‌کند، کمند. یعنی درست است که ما الان سرکشی می‌کنیم و می‌گوییم عقل داریم و می‌فهمیم و سوال می‌کنیم و مقاومت می‌کنیم، هی می‌گوییم منم، ولی با این مقاومت و سرکشی هنوز در کمند خدا هستیم، جایی نمی‌توانیم برویم.

و می‌بینید که در ذهن گیر کرده‌ایم دیگر، مشکلات زیادی پیدا کرده‌ایم از این که می‌گوییم من می‌دانم. و به دانش ایزدی یعنی دانشی که این لحظه بر اثر تسلیم تو به من می‌دهی من احتیاج ندارم! بیشتر مردم این را می‌گویند. و این مشکل آفرین است. علاوه بر این می‌گوید که حتی این کُن از آنور هم به‌صورت کمند عمل می‌کند، یعنی در بیرون مثل کمند ما را می‌گیرد، نمی‌گذارد جایی برویم. ولی اگر ساکت بشویم و امر باش را اطاعت کنیم، به شرطی که در این لحظه فقط حضور ناظر باشیم، همین حالت ما که معادل با خاموشی ذهن است رحمت ایزدی را مثل کمند جذب می‌کند از آنور می‌آورد.



فقط می‌خواهم بگویم که چقدر این مولانا تاکید می‌کند به اینکه ما باید تسلیم باشیم و از رضا و پذیرش شروع کنیم و اگر رضا و پذیرش در این لحظه یعنی فضاگشایی، حقیقی باشد، ذهن خاموش می‌شود. همینطور که بارها خوانده‌ایم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵

صبر و خاموشی جذوب رحمت است

وین نشان جُستن، نشانِ علّت است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

انصتوا پپذیر تا بر جان تو

آید از جانان، جزای انصتوا

یعنی وقتی این لحظه ما بدون چسبیدن به چیزها و دیدن برحسب آنها دست برمی‌داریم، فقط به‌عنوان حضور هستیم، این امر کن اجرا می‌شود، و این کار ذهن ما را ساکت می‌کند. و صبر و خاموشی را یعنی خاموشی ذهن را به بار می‌آورد، و صبر و خاموشی انسان جذب‌کننده شدید رحمت الهی است در این لحظه. و برای همین می‌گوید فرمان انصتوا یعنی خاموش باشید را پپذیر تا از جانان یعنی خدا پاداش انصتوا یعنی خاموش شدن بیاید. و پاداش انصتوا یعنی رحمت الهی است که در این لحظه از آنور می‌آید.

و پس از آن قصه کوتاه که گفتم آمد در زد و می‌خواهد دوباره کن فکان را توضیح بدهد، و یک لحظه اگر فهمیدیم با گذاشتن عدم در مرکزمان که از جنس معشوق هستیم. و از بیرون در بگوییم که آن که بیرون است هم تو هستی. آن کس که بیرون است تو هستی، یعنی الآن من از جنس عدم هستم، حس نمی‌کنم که عملاً و به لحاظ بودن از جنس دیگری هستم. پس از آن قصه می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۷۸

رشته یکتا شد، غلط کم شو کنون

گر دوتا بینی حروف کاف و نون

می‌گوید وقتی رشته یکی شد، می‌دانید که رشته اگر سر دویی داشته باشد از سوراخ سوزن رد نمی‌شود. وقتی یکتا شد، رشته یکتا شد یعنی ما با او یکی شدیم. آن کسی که به آسمان نگاه می‌کرد، یکدفعه اصلاً آسمان شد، پرنده‌ها را دیگر می‌بیند اهمیت نمی‌دهد که اینها خوب هستند یا بد هستند. همه‌اش آسمان شد، با او یکی شد. غلط کم شو کنون؛ یعنی اشتباه نکن، دیگر الآن اشتباه نکن، غلط کم شو، درست است که می‌گوید اشتباه نکن. و می‌گوید غلط نشو، یعنی چیز



دیگری نباش دیگر. وقتی از جنس او شدی و عدم شدی، این را یک بار مزه اش را چشیدی، شما دیگر جور دیگر نشو، اگر جور دیگر بشوی باز هم امروز خواندیم که او هم جور دیگر خواهد شد.

الآن دارد روی خوش به تو نشان می دهد برای اینکه از جنس او شدی. از جنس من ذهنی بشوی دوباره روی بد را خواهی دید. و اگر حروف کاف و نون را دو تا می بینی، و منظورش در این سه بیته که می خوانم این است که اگر یکتا بشویم، یعنی مرکز را عدم کنیم، یکتا شدن یعنی مرکز را عدم کردن، این دویی ما در ذهن مثل دو تا تیغه قیچی می ماند. درست است که دو تا است، ولی دو تایش یک چیز را می بُرد و آن یک چیز، شناسایی منِ ذهنی و متلاشی کردن آن یا بریدن آن و زنده شدن به زندگی است.

یعنی وقتی ما از جنس عدم می شویم، کُن فکان به کار می افتد و ما یکتا هستیم، یک آسمان کامل هستیم، در آن موقع هنوز منِ ذهنی هست، ولی ذهن هم در اختیار خدا است، در اختیار منِ ذهنی نیست و خاموش هستیم ما. ذهن ما خاموش است و دارد روی منِ ذهنی ما و دردهای ما خدا کار می کند. و می گوید اگر فکر می کنی که کُن یک عمل نیست و کاف از نون جدا است، اگر یکتا بشوی این دویی تو در ذهن، یک کار انجام خواهد داد. بیت بعدی توضیح می دهد:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۷۹

کاف و نون همچون کَمند آمد جَدوب تا کَشاند مَر عدم را در خُطوب

خطوب یعنی کارهای مهم. می گوید این کاف و نون یعنی کُن، همین کُن قیّکون که در غزل بود، مثل کمند بسیار جذب کننده است. جَدوب یعنی بسیار جذب کننده. تا رحمت الهی را، عدم را به کارهای مهمی بکشاند. کار مهم هم بریدن منِ ذهنی است. بریدن این سلسله فکرها است. یکی پس از دیگری می آید و پرده درست می کند.

پس نیروی آنوری را، انرژی آنوری را، آب آنوری را، حالا هرچه اسمش را می گذارید، برکت آنوری را جذب می کند. تا حالا ما نیروی زندگی را تبدیل به مسئله می کردیم، تبدیل به مانع می کردیم، تبدیل به دشمن می کردیم، تبدیل به اعتراض می کردیم. الآن برای اولین بار با کُن فکان در کار مهمی به کار می بریم و آن شناسایی توهمها و خرافات ماست. پس می بینید که همین کُن فکان و قضای الهی به صورت کمند ما را گرفته، از آنور هم اگر ما بفهمیم که چرا اینطور در ذهن گرفتار شدیم، و تسلیم بشویم و فضا را باز کنیم و عدم را در مرکزمان بگذاریم، بگوییم من عملاً تو هستم، از آنور هم رحمت ایزدی را می کشاند، و بر کار مهم که شناسایی منِ ذهنی است به کار می اندازد. و



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۸۰

پس دوتا باید کمند اندر صور گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

پس می‌گوید کمند در صورت ظاهر، در بیرون دو تا است. یعنی ما به صورت عدم، مرکزمان، یکتایی عمل می‌کنیم، در بیرون با ذهنمان شناسایی می‌کنیم. نیروی ایزدی با دویی ذهن شناسایی می‌کند. یعنی ذهن هنوز آن حالت شناسایی دو تا را دارد. می‌گوید این مثل دو تا تیغه قیچی عمل می‌کند. پس ذهن هم به عنوان یک عامل شناسنده آن موقع در اختیار زندگی قرار می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۸۰

پس دوتا باید کمند اندر صور گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

مثل قیچی که در اثرش، آن کاری که قیچی می‌کند، دو تا تیغه قیچی درست است که مخالف هم می‌روند ولی می‌برند. اگر دو تا نباشند نمی‌برند. پس می‌بینید که ذهن موقعی که بدون هویت می‌شود و مرکز ما عدم می‌شود، گن فکان به این ترتیب به ما کمک می‌کند. هم رحمت ایزدی را جذب می‌کند، هم آن رحمت را در کار درست به کار می‌اندازد، هم ذهن ما درست کار می‌کند.

اگر توضیحات من گویا نباشد باید خودتان زیاد بخوانید، ببینید که چه می‌فهمید از این صحبت‌های مولانا. ولی اگر زیاد بخوانید مطمئناً متوجه خواهید شد.

اما اجازه بدهید ببینیم وقت باشد دنباله مثنوی دفتر پنجم را بخوانم. آن قصه که الان مختصراً توضیح می‌دهم، با این غزل‌هایی که برایتان خواندم و توضیح دادم کاملاً سازگار است. و یادآوری این قصه‌ها و اصطلاحاتی مثل آلتست و گن فکان و قضا و انصتوا، ساکت باشید، ساکن باشید، این‌ها همزمان به ما کمک می‌کند.

قصه‌ای که در دفتر پنجم برایتان خواندم و این قسمت را هم خواندم ولی به خاطر اهمیتش باز هم می‌خوانم. این قصه این بود، گفت که یک نفر که زیاد می‌خورد مهمان حضرت رسول شد. و گفتیم نمادگونه، حضرت رسول در اینجا نماد خدا است و آن یک نفر انسان هست.

و این یک نفر زیاد می‌خورد. و وقتی می‌گوید زیاد می‌خورد، ما انسان‌ها هر چه که هم‌هویت می‌شویم و انباشته می‌کنیم مرکزمان را، باز هم می‌خواهیم بیشتر بکنیم، هر چه بیشتر بهتر. پس راجع به انسان حرف می‌زند. داستان مربوط به انسان است و حضرت رسول هم نماد خدا است.



بعد قصه به این ترتیب بود که، خلاصه می‌کنم. این شخص رفت خوابید در خانه حضرت رسول و چون زیاد خورده بود، شب می‌خواست دستشویی برود ولی در را بسته دید. و در نتیجه نمی‌دانست چکار کند. درست مثل ما که در ذهنمان بسته است و نمی‌دانیم چکار کنیم. او هم خواب دید که در یک بیابانی هست و اینها و هیچ کس نیست و آنجا قضای حاجت کرد. و وقتی بیدار شد دید که خانه حضرت رسول را آلوده کرده.

ما هم همین الان داریم بیدار می‌شویم، می‌بینیم که خانه خدا که مرکزمان است، آن را آلوده کردیم و تمام کثافاتمان را ریختیم، از جمله دردهای مختلف. بعد گفت که اگر در را باز کردند، فرار می‌کنم، و دیگر حضرت رسول هم ما را نمی‌بیند و اینها و همینطور هم شد. در را باز کردند رفت، به سرعت از آنجا دور شد، وقتی دور شد دید که یک بتی داشت، مثلاً زنجیری بود که با یک بت گردنش بود، این همان من ذهنی ما باشد، و دید که آنجا جا گذاشته. و گفت برگردم بتم را بردارم. مثل ما که یک لحظه که عدم می‌شویم و عدم را می‌آوریم به مرکزمان و می‌بینیم که خانه خدا که مرکزمان است آلوده شده به وسیله دردهای ما، فوراً برمی‌گردیم به من ذهنی‌مان.

آن هم برگشت. وقتی برگشت با صحنه عجیبی رو به رو شد. دید که حضرت رسول با دست‌های خودش دارد کثافات او را می‌شوید. و دیدن این صحنه این قدر او را آشفته کرد که نمی‌دانست چکار کند، سرش را به دیوار بزند و تقریباً دیوانه شد. و پشیمان شد که چکار کرده، چرا این قدر زیاد خورده. و این نماد این است که ما یک لحظه که مرکزمان را عدم می‌کنیم، می‌بینیم که از اول عمرمان با چیزها هم‌هویت شدیم و از پشت عینک آنها دیدیم و شعارمان هر چه بیشتر بهتر بوده. و مرتب کثافات را ریختیم به مرکزمان و وقتی عدم را می‌گذاریم مرکزمان یک لحظه می‌بینیم، می‌بینیم که خدا با کُن فکانش همیشه این آلودگی‌های ما را، دردهای ما را دارد تمیز می‌کند.

همان‌طور که آن شخص یک‌دفعه آشفته شد از دیدن این موضوع که این همه کثافت‌کاری کرده است و حضرت رسول دارد رختخواب و اینها را می‌شوید و تمیز می‌کند، ما هم ممکن است الان خجالت‌زده بشویم، و بگوییم که این همه من بدهکار کرده بودم خدا را، خدا از بدو ورود؛ طبق غزل امروز؛ به این جهان دارد آلودگی‌ها و کثافات ما را از مرکز ما تمیز می‌کند و ما متوجه نبودیم، دوباره آلودگی ایجاد می‌کنیم، او تمیز می‌کند، ما ایجاد می‌کنیم، او تمیز می‌کند، ما ایجاد می‌کنیم، او تمیز می‌کند، ما ایجاد می‌کنیم و ما اصلاً خجالت نمی‌کشیم و طلبکار هم هستیم.

به هر حال آن شخص در آن قصه که خواندم برایتان همه‌اش را، آشفته شد و گفت از این کارم من دست برمی‌دارم، از زیاد خوردن. ما هم شاید با خواندن این قصه از اینکه هی همانند بشویم، مرکزمان را از طریق همانندگی‌ها، چون هر همانندگی



درد ایجاد می‌کند، با درد همانیدگی‌ها آلوده می‌کنیم و خدا شستشو می‌دهد، ما هم شرمندۀ داریم می‌شویم و البته توضیحاتی مولانا در آن قصه داده است که من همه را قبلاً گفته‌ام، برایتان که جالب است باید بروید آن را بخوانید. و یکی از نکات این قصه این است که آن شخص آمد دید حضرت رسول رختخواب‌ها و اینها را می‌شوید، مرکز ما به وسیله خدا باید شسته بشود، ما نمی‌توانیم بشویم. بنابراین تنها کاری که ما می‌توانیم بکنیم این است که در این لحظه پشیمان بشویم از اینکه آلوده کردیم، دیگر آلوده نکنیم، یعنی با چیز دیگری هم هویت نشویم و درد ایجاد نکنیم، یکی هم بدانیم که باید ساکت باشیم، دیگر حرف نزنیم تا خدا مرکز ما را کاملاً تمیز کند و تحویل ما بدهد. ما نمی‌توانیم تمیز کنیم. اگر بخواهیم ما تمیز کنیم باید با عقل من ذهنیمان تمیز کنیم و دوباره با همان عقل آلوده خواهیم کرد. پس بهترین کار همین خاموش ماندن است.

بله، آن قسمتی را که قبلاً خوانده بودم، متأسفانه وقت هم دارد می‌گذرد، آنجایی است که حضرت رسول می‌بینند که ایشان ناراحت هستند و ایشان را می‌نوازند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۸

نواختن مصطفی علیه‌السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود می‌کرد در

خجالت و ندامت و آتش نومیدی

خوب الان هم اگر ما اضطراب و گریه داشته باشیم از اینکه ما این همه آلوده کرده‌ایم، خدا هم می‌خواهد ما را تسکین بدهد و نوحه که گریه و نوحه می‌کرد بر خود، بر خود می‌کرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی، یعنی وقتی دید که یا ما می‌بینیم که الان این همه مرکزمان آلوده کرده‌ایم، هم گریه و نوحه می‌کنیم، و خجالت زده هستیم و پشیمان هستیم از این کار، و ناامید و امیدوار که آیا با این، امروز غزل هم گفت، من جرمم خیلی زیاد بوده است، و بعد به ما تسکین داد که اشکالی ندارد، خودت را و گذشتگان را ملامت نکن. بله، البته اینها را خوانده‌ام قبلاً، به لحاظ اهمیتش یکبار می‌خوانم، ببینیم وقتمان را، بقیه‌اش هم خواهیم خواند دنباله همان قصه. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۸

این سخن پایان ندارد. آن عرب

ماند از الطاف آن شه در عجب

سخنان بسیار ارزنده‌ای مولانا پس از ایراد قصه می‌گفت، که الان می‌گوید این سخن پایان ندارد. یعنی در حالت عدم نصیحت‌هایی که خدا به ما می‌دهد، به گوش ما می‌گوید، اینها پایان‌پذیر نیست، این خردی که زندگی به ما می‌دهد، این آگاهی، و آن عرب که ما هم نماد آن هستیم، از الطاف آن شه یعنی حضرت رسول، در عجب ماند. ما هم از الطاف خدا در



این لحظه در عجب هستیم که پس از این همه دردزایی و درد درست کردن و ادامه افسانه من ذهنی، هنوز خدا می خواهد به ما لطف کند و مرکز ما را خودش بشوید، در عجب هستیم. می خواهد این را بگوید. و باید در عجب باشیم، شگفت زده باشیم که آن شکر همیشه می خواهد شکر می بکند، چقدر بد بودیم ما؛ از این جور فکرها دارد به ما دست می دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۹

خواست دیوانه شدن، عقلش رمید دست عقل مصطفی بازش کشید

می گوید که می خواست دیوانه بشود، یعنی دیگر عقل تشخیص نداشته باشد. و عقل تشخیص دهنده اش از دستش رفت. یعنی تقریباً می رفت دوباره به ذهنش، ولی دست عقل حضرت رسول، مصطفی می گوید دوباره کشید آورد به این لحظه، به هوشیاری عدم. یعنی می خواست برود دوباره با عینک هم هویت شدگی ها ببیند. و البته قبل از این هم توضیح داده بود که وقتی ما متوجه می شویم که مرکزمان را آلوده کرده ایم و خدا دارد تمیز می کند، در آن قصه عرب و رسول و اینکه پشیمان شده بود و اینها، مولانا توضیح داد که شیطان هم آمده است به او می گوید که اشکالی ندارد، چرا شرمنده می شوی؟ حیف است، جوان هستی، این فرصت را از دست نده، نه، عدم نشو، این هم هویت شدگی ها را از دست نده و تهدید می کند و آنها را الان دیگر نگفتم.

یعنی الان شما این حرفها را می شنوید شاید پشیمان می شوید و آشفته می شوید که اینهمه درد ایجاد کرده ام من و جمعاً بشر تا حالا، این باید بشر شرمنده بشود، و به محض اینکه بخواهی شرمنده بشوی، شیطان می آید می گوید که نه بابا، چه جای شرمندگی؟ اختیار دارید، این حرفها چی است؟ شروع می کند به متقاعد کردن ما که نه، بهتر است همین من ذهنی را نگه داری. پس بنابراین این شخص، دوباره عرب، می خواست برود به من ذهنی، دست عقل زندگی دوباره کشید.

پس این نشان می دهد که وقتی مرکزمان را عدم کردیم، باید این عدم را نگه داریم. دست عقل مصطفی یعنی دست عقل عدم در مرکز ما. یکبار که عدم کردیم، اوضاع را دیدیم، نباید بگذاریم شیطان گولمان بزند دوباره برویم به ذهن، می خواهد این را بگوید. پس الان تاکید هم می کند می گوید که اگر آن عقل عدم برآمد یک دفعه، دوباره بیفتیم به ذهن، اگر واقعاً پشیمان شده باشیم و به خودمان آمده باشیم، آره دست عقل زندگی ما را می کشد.

بیت بعدی هم همین را می گوید، بله، (حقیقت وجودی انسان)، یعنی مرکزش عدم بود درست می دید، با خدا در تماس هستیم، اما یک لحظه دوباره برویم به ذهن، دست عقل زندگی سعی می کند بکشد. این نشان می دهد که اگر ما عدم بشویم، زندگی به ما کمک خواهد کرد، نخواهد گذاشت دوباره برگردیم، مگر اینکه دیگر شیطان خیلی غالب بشود. عقلش رمید، دست عقل مصطفی بازش کشید.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۰

گفت این سوآ، پیامد آن چنان که کسی برخیزد از خوابِ گران

پس در آن قصه می‌گوید حضرت رسول به او گفت که بیا این طرف. در مورد ما هم خدا دارد به ما می‌گوید بیا این‌بر، بیا به سوی عدم، بیا به سوی من، نرو به سوی ذهن دیگر، به سوی شیطان. گفت این سو آ، پیامد آن چنان، طوری آمد، در آن قصه عرب، الان ما به سوی خدا، که مثل اینکه کسی از خوابِ گران برخیزد. واقعاً هم از خوابِ گران ذهن دارد بیدار می‌شود، که کسی برخیزد از خوابِ گران. می‌بینید که اینها فرآیند بیداری از خوابِ ذهن است. و مولانا اینکه دست عقل زندگی و خدا، این لحظه دست ما را می‌گیرد، دارد تاکید می‌کند و آره ببینید این طوری است (حقیقت وجودی انسان)، گفت این سو آ، یعنی در آن قصه حضرت رسول، در این صحبت ما خدا، از طریق همین عدم که با او در اتصال هستیم، دارد به گوش ما می‌گوید بیا به طرف من و این درک‌ها مثل این است که واقعاً یک کسی از خوابِ سنگین چندین هزار ساله من ذهنی دارد برمی‌خیزد، آره، بعد:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۱

گفت این سوآ، مکن هین با خود آ که ازین سو هست با تو کارها

می‌توانید روی این سو تاکید کنید. گفت به این طرف بیا، در آن قصه حضرت رسول به عرب می‌گوید، در مورد ما هم خدا، در حالیکه مرکز ما عدم است، با همان عدم با ما صحبت می‌کند. گفتیم همیشه ما خودمان به گوش خودمان می‌گوییم، کسی نیست اینجا، ما فقط درک می‌کنیم در مرکزمان. چون هدایت ما هم دست او است، گفت که مکن، مکن هین یعنی آگاه باش، مواظب باش به ذهن نروی. با خود آ، درست مثل اینکه می‌گوییم خدا شو، به خودت بیا، به خودت بیا یعنی به عدم زنده شو، به من زنده شو، با عقل من ببین، چه کسی می‌گوید این لحظه؟ خدا به شما می‌گوید. که از این طرف هست با تو کارها؛ یعنی آن ورکاری با تو نیست، آنجا را دیدی دیگر، که از این سو هست، یعنی از سوی عدم از طرف ما هست، تا عدم نشوی آن کاری که برایش آمدی صورت نخواهد گرفت. که ازین سو هست با تو کارها؛ ببینید، مرکز عدم، زندگی از طریق آن عدم به گوش شما در درون می‌گوید، در حالی که صبر دارید، شکر دارید، در حالی که حس امنیتش را به شما دارد می‌دهد، عقلش را می‌دهد، هدایتش را می‌دهد، قدرتش را می‌دهد، و شادی بی سببش را می‌دهد، می‌گوید هان! به خودت بیا، و وقتی به خودت بیایی یعنی مثل اینکه از آن خوابِ بیدار شدی و روی ذات



خودت قائم شدی. این با خدا، و شما متوجه می شوید، هرکسی متوجه می شود که از آن طرف است که با ما کار دارند، نه از این طرف از طرف جهان که می گفتیم جمع کنیم، به همه نشان بدهیم پُر بدهیم و هر چه بیشتر بهتر، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۲

آب بررُوزد، دَرآمد در سَخُن

کای شهید حق، شهادت عَرَضه کُن

اصطلاحات مذهبی به کار می برد، مثل اینکه می گوید وضو گرفت، آب بر رُوزد، آب زندگی بر رُوزد یعنی دیگر دم او، آب حیات، چون مرکز را عدم کرده شروع کرد به جاری شدن، آن آب حیات را زد به رویش، یعنی شروع کرد به شستشو کردن خودش، پاک شدن، دارد مرکزش بیشتر پاک می شود. به روی اصلیش می زند، آب زندگی را بر رُوزد و عدم شروع کرد به صحبت کردن، قصه عرب آب به رُوزد با حضرت رسول صحبت می کند، الان ما آب زندگی را بر رویمان می زنیم، با خدا صحبت می کنیم و می گوئیم که، آنجا می گوید که ای شهید حق، شهید حق یعنی شاهد حق، ناظر حق، ای کسی که به خدا زنده شده است، الان ثبات داری، بی نهایت ریشه دار هستی در این لحظه، به خودت آگاه هستی.

ما به خدا می گوئیم، آن به حضرت رسول می گفت که ای شاهد حق تو شهادت را به من بگو، من می خواهم مسلمان بشوم. من می خواهم یکتا بشوم، آن عرب به او می گفت و ما الان داریم به خدا می گوئیم به خدا می گوئیم من می خواهم الان تماما به تو زنده بشوم، شهادت را بر من عرضه کن. شهادت عرضه کن باز هم آیین مسلمان شدن را می گوید. می گوید من دیگر می خواهم مسلمان واقعی بشوم. و ما داریم می گوئیم می خواهم یکتا بشوم، می خواهم تو بشوم، دیگر نمی خواهم صبر کنم. دیگر آن خوردن زیاد و کثیف کردن خانه تو، یعنی مرکز خودم تمام شد برای من. بله.

بله همین دیگر شما با این شکل هم (حقیقت وجودی انسان) اگر ببینید وقتی مرکز عدم می شود، آب حیات جاری می شود، از تمام مزایای شادی بی سبب و عقل زندگی و هدایت زندگی، حس امنیت و قدرت هم دارد استفاده می کند در این لحظه و به سخن آمد، کی سخن می گوید الان؟ چون مرکزش عدم است خود خدا سخن می گوید. پس رشته یکتا شده است، خدا دارد خودش را، یا امتداد خودش را از مسایل آزاد می کند. و می گوئیم ما در واقع خدا از طریق ما می گوید که من دیگر می خواهم یکتا بشوم و این کار می کند کُن فکان دارد کار می کند آره، بعد، هان می گوید



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳

تا گواهی بدهم و بیرون شوم سیرم از هستی. در آن هامون شوم

تا من مرکز را کاملا باز کنم، عدم کنم و عملا شهادت بدهم که من تو هستم. تماما تو هستم، در آن تمثیل آسمان و کلاغها می خواهم کاملا آسمان بشوم، دیگر اینجا کلاغ می گذرد، و هر چه می گذرد این به قضای تو بستگی دارد، من رضایت دادم به هر چه می گذرد. من می خواهم فقط شهادت بدهم که من از جنس تو هستم. و پایین هم صحبت آلت است. تا گواهی بدهم یعنی من دیگر صد در صد وفادار به آلت هستم، عملا به صورت بودن، به صورت فکر، به صورت عمل می خواهم شهادت بدهم بیرون و درونم، درونم بی نهایت بشود، بیرون هم اعمال من انعکاس آن بی نهایت بشود و این مسلمان شدن من است. تا گواهی بدهم و بیرون شوم؛

سیرم از هستی یعنی از هستی داشتن، هویت داشتن در ذهن و در مرکز سیر شدم، می خواهم در آن صحرای بی نهایت وسیع بشوم، هامون همان فضای یکتایی در این جا. بله. همین حالت (حقیقت وجودی انسان) می خواهم مرکز را باز کنم تا بی نهایت بشود و از داشتن هویت در مرکز که از پشت همانیدگی ها ببینم سیر شدم. از دردهایش هم سیر شدم، از آلوده کردن مرکز هم سیر شدم فهمیدم تو داری پاک می کنی از این هم شرمند هستم، الان دیگر می خواهم تماما به تو تبدیل بشوم. آره، بعد، بعد این بیت را می آورد پس از اینها، که این چند بیت ها عرض کردم مهم است می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳

ما در این دهلیز قاضی قضا بهر دعوی آلتیم و بلی

عرض کردم، الان هم صحبت بود که این که ما آسمان تمام بشویم و کاری نداشته باشیم چه چیز می پرد آنجا، و آن را به قضا بسپاریم، و همیشه از رضا حرکت کنیم و از پذیرش حرکت کنیم، این نشان می دهد که ما وفا به آلت کردیم. یعنی ما داریم اقرار می کنیم در عمل که ما از جنس خدا هستیم از طریق تبدیل شدن، الان هم صورت گرفت دیگر، دیدید که در این چند بیت تمام شد.

و مولانا این توضیح را می دهد که ما در این راهرو قاضی قضا یعنی خدا، ببینید قضا هست، قاضی هست، که هر لحظه قضاوت می کند و با کُن فکان کار می کند، و این در واقع همکاری کُن فکان با قضا است و آلت، بهر دعوی آلتیم و بلی؛ یعنی برای این در راهرو خدا که قاضی قضا است معطل شده ایم و اینجا منتظریم که ما اقرار کنیم به آلت، یعنی به طور کامل بگوییم که هشیارانه من از جنس تو هستم، و بله بگوییم. و بله گفتن ما هم در واقع درست معادل این است که با



این پرندگانی که در آسمان می پرند، ما رضا می دهیم و هیچ قضاوت نمی کنیم. و هر پرنده ای می پرد، بله می گوییم. یعنی تو را انکار نمی کنیم،

هیچ پرنده ای باعث نمی شود که من آسمان را جمع کنم، فضا بندی نکنم، فضا را باز نکنم هر پرنده ای تو پرواز می دهی من فضا را باز می کنم و از رضا و پذیرش شروع می کنم. و حتی همین الان که ما از رضا و پذیرش شروع می کنیم، ما به اَلست اقرار می کنیم. یعنی ما داریم می گوییم ما از جنس تو هستیم و این خودش وفا است. و تا حالا که اعتراض می کردیم آن از جنس جفا است. بله، بله دیگر این همان تصویری (افسانه من ذهنی) است که می بینید افسانه من ذهنی، تا زمانی که از پشت این همانیدگی ها می بینیم و مقاومت و قضاوت داریم، به پرندگان اعتراض داریم، متوجه آسمان نیستیم، عدم نیستیم باید در این دالان یا راهرو خدا که این جهان است و ذهن است، در این جهان بودن هم دو جور است یکی توی ذهن زندانی باشی، دومی نه، از ذهن بیایی بیرون به بی نهایت او زنده بشوی و یک مدتی هم آزاد زندگی کنی، آره، ولی همه خواهند مُرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳

ما در این دهلیز قاضی قضا بهر دعوی اَلستیم و بلی

برای این هستیم که اقرار کنیم به این که ما از جنس تو هستیم، هشیارانه به بی نهایت تو زنده بشویم، هر چه هم در این فضا می پرد، بله بگوییم. آره بله. این هم آیه ای است که خیلی به شما نشان دادیم.

قرآن کریم، سوره اعراف، ۷، آیه ۱۷۲

«...أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ...»

«...آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری...»

و گفتند چرا، چرا هستی، یعنی همه ما، همه مخلوقات عالم موقع جدا شدن از او، او پرسیده است که شما می شناسی مرا، شما از جنس من هستید؟ همه گفتند بله، و انسان که بهترینش است باید هشیارانه الان به او زنده بشود، یعنی به آن اَلست یا آن اقرار اولیه الان هشیارانه باید اعتراف بکند. بله یک چند بیت هم از جاهای دیگر برایتان بخوانم برای این اَلست و بلی یعنی بله..



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۷۷

يك لحظه بالانوش ره عشق قدیمیم يك لحظه بلی گوی مناجات الستییم

پس یک لحظه درد هشیارانه می کشیم در ره عشق قدیم. عشق قدیم این است که ما از جنس خدا هستیم الان، هشیارانه دوباره از جنس خدا می خواهیم بشویم، به بی نهایت او زنده بشویم، این کار صبر می خواهد، درد هشیارانه می خواهد و در همان موقع ما در مناجات مان، مناجات ما این است که ما اعتراف داریم می کنیم و علی الاصول این عدم را در زندگی گذاشتن، همین مناجات آلت است. هر موقع شما مرکزتان از جنس عدم می کنید، دارید مناجات آلت می کنید، دارید می گوید که من دارم وفا می کنم به همان پیمان که من از جنس تو هستم. بله، و این خلاصه می شود در این که اتفاق به این لحظه یعنی آن پرندگانی که در آسمان پرواز می کنند، بگذارید پرواز کنند. هر پرنده ای می پرد، آن از قضا است و انعکاس مرکز ما است. همین طور بگو یک بلی بزرگ، یعنی نه نه نگو، اعتراض نکن، این بله گفتن عکس قضاوت و مقاومت است.

مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۴۷۷

از گفت بلی صبر نداریم. ازیرا بسرشته و برسسته سخرای الستییم

یعنی ما اصلاً صبر نمی کنیم که بله بگوییم، هر لحظه بله می گوییم و فضا باز می کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، برای اینکه ما از شراب همان یکتایی، از شراب آن جنس بودن، ما هم سرشته شده ایم، ذات ما از او است و از آن رویده ایم، از او رویده ایم و از او سرشته شده ایم، بنابراین ما بله گفتن را می دانیم. و اگر درست عمل کنیم لحظه به لحظه تا به این بله می گوییم، باید به بعدی بله بگوییم. یعنی اصلاً نه نمی گوییم. یعنی مقاومت ما همیشه صفر است. بله یک مطلبی هم دوباره می خوانیم از یک غزلی، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۳

صد حلق را گشودی، گر حلقه یی رُبودی صد جان و دل بدادی، گر سینه یی بَخستی

فقط می خواهیم شما بدانید که حتماً سینه ما، مرکز ما زخمی خواهد شد. اگر نه، که ما حقیقتاً وفا نمی کنیم به الست. توجه کنید به ما گفته که در این دنیا شما گرفتار در کمند خدا یعنی در ذهن زندانی هستید. مگر هشیارانه و واقعا از ته دل، به راستی، نه از روی زرنگی و ذهن، اقرار کنید از جنس او هستید. و اگر این اقرار درست باشد صمیمانه و صادقانه و درست باشد، در این صورت باید بی نهایت بشویم، یعنی به اندازه آسمان بشویم. اگر نمی شویم داریم با ذهن می گوییم.



می گوید که صد جور حلقه را از من گشودی اگر یک حلقه، حلقه من ذهنی را که یک حلقه بود، آن هم چیز خارجی بود از من در آوردی، صد جور من از تو الآن برکت می گیرم، عشق می گیرم، شادی می گیرم، و انواع و اقسام که اصلاً قابل شناسایی نیست و اگر سینه ام را زخمی کردی یعنی آن همانیدگی ها را از من گرفتی، صد جور جان و دل به من دادی. این ابیات آسان است شما خودتان معنی می کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۳

دیوانه گشته‌ام من، هر چه از جنون بگویم زودتر بلی بلی گو گر محرم الستی

می گوید که وقتی من عدم را گذاشتم در مرکز دیوانه شدم. یعنی حرف های من و رفتار من دیگر با عقل جزئی مردم قابل سنجش نیست. و هر چه این عدم در مرکز من می گوید من آن را انجام می دهم، و تو هم باید بله بله بگویی برای اینکه این از عدم بر می خیزد. اگر محرم الستی تو هم بله بگو. اگر مطمئنی که از جنس خدا هستی به حرف من ذهنی ات گوش نده. برای همین می گویم که اینقدر سوال نکنید. بله بگویید و فضا را باز کنید. بگذارید این عدم با شما حرف بزند. آن مطمئن است. بله. این بیت هم از غزل شماره ۹۳۰ جالب است. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۰

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد میان به شکر چو بستیم بند ما بگشاد

یعنی شکر خدا را می کنیم، وقتی که عدم می آید در مرکز ما، دیدیم که یکی از چیزهایی که در ما ظاهر می شود شکر است. خیلی جالب این مطلب را شما در خودتان ملاحظه کنید. وقتی مرکز را عدم می کنید، بلافاصله شکر زاییده می شود. و تا زمانی که من ذهنی داریم نمی توانیم شکر کنیم. همه اش طلبکار هستیم، یعنی دیدن از طریق همانیدگی ها، طلبکاری و ناسپاسی به وجود می آورد. دیدن از طریق عدم در ما شکر به وجود می آورد. همان طور دیدن از طریق عدم، صبر را به وجود می آورد، و وقتی که مرکز ما خسته می شود، زخمی می شود، یک چیزی را می خواهیم بردارم، صبر داریم برای آن. آن یکی مقاومت را می آورد. دیدن از طریق همانیدگی ها، اینها یادمان باشد. می گوید خدا را شکر که بند های من را بگشاد. وقتی شروع کردیم به شکر با اولین عدم، بند ما را باز کرد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۰

اَلَسْتُ كَفْتُ حَقَّ وَ جَانَهَا بَلَىٰ كَفْتُنْد

برای صدقِ بلیِ حَقِّ رَهْ بَلَا بَکُشَاد

پس خدا الست گفت و همه جان ها گفتند بلی. اما برای اینکه الان هر کسی وفا کند و دوباره بله بگوید، خداوند می گوید راه بلا را گشوده یعنی درد را هوشیارانه گشوده. پس اگر کسی درد هوشیارانه ندارد، احتمالاً درست کار نمی کند، یعنی شما اگر از طریق همانندگی ها می بینید و به این عادت کردید، آن دید را بخواهید عوض کنند شما باید دردتان بیاید، و باید صبر کنید راحت نیست از دست دادن این درد. امروز هم به ما گفت که این از قدیم اینطوری بوده است. تو زیاد ناراحت نباش سخت‌نگیر و ایراد نگیر و ملامت نکن خودت را و این ملامت نکردن خود در ما هم الان صادق است که چرا این قدر این درد دارد.

یعنی مثال آن آسمان، این راحت نیست که شما تمرکزتان را از روی کلاغ ها و پرندگان دیگر بردارید، می خواهید ببینید که الان چه پرنده ای می گذرد و قضاوت کنید و مقاومت کنید و بخواهید به زور خودتان با عقل خودتان پرنده را عوض کنید. ما به این کار عادت کرده ایم، بگوییم این کار نکن، اولاً که خیلی ها متوجه اصلاً نمی شوند که چه می گوییم این خودش سخت است که آدم زیر بار برود. اصلاً قبول کردن این که یک نفر از پشت عینک همانندگی ها می بیند و غلط است کلی درد دارد، کلی کوچک می شود آدم. شما می گوید ما می دانیم، این هایی که من می گویم درست است و از نظر دید ما هم که غلط می بینیم درست است. آن را که می بینیم گزارش می کنیم، ولی آن دید غلط است. و بنابراین راه درد هوشیارانه را خدا بگشاد، گفت من کمک می کنم، می آیم به مرکزت، صبر به تو می دهم، و این مثل زایمان است ولی زود تمام می شود، تو نگران نباش.

بله دوباره این بیت را می خوانم. پس این ها را هم خواندیم که شما یک ذره بیشتر مطلب راجع به الست بدانید. دنباله این بیت را می خواندیم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴

ما در این دهلیزِ قاضیِ قضا

بهرِ دعویِ اَلَسْتِیمِ وَ بَلَىٰ

یعنی ما در این دنیا و منظور از این دنیا همان که در ذهنمان گیر کرده ایم، به وسیله خدا، بالاخره باید یک روزی هوشیارانه، می گوید که قبول کن که تو از جنس من هستی، و جنس من هم دو تا خاصیت دارد، یکی بی نهایت یکی ابدیت. باید ثابت کنی به من، خدا می گوید؛ از طریق تبدیل که تو هم بی نهایت هستی و آگاه از این لحظه ابدی هستی. یعنی تا ما



ثابت نکنیم در عمل که ما بی نهایت هستیم، و از جنس این لحظه ابدی هستیم، دست از سر ما برنمی دارد. بعد هم همینطور تو ذهن بمانیم. ولی اگر شروع کنیم کن فکان و قضا به ما کمک می کند، فوراً کمک ها می آید. تنها نیستیم شما نگوئید با من ذهنی که من الان چه چاره کنم؟ هیچی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴

که بلی گفتیم و آن را زامتحان فعل و قول ما شهود است و بیان

که ما آن موقع بلی گفته ایم الان هم بله می گوییم و هر لحظه امتحان می کند، خدا هر لحظه ما را امتحان می کند، ببیند که به لحاظ بودن و حرف و عمل واقعاً مثل یک بی نهایت و ابدیت عمل می کنیم یا نه؟ نمی شود همانندگی ها را نگاه داشت، بگوئید که خیلی خوب ما اقرار به الست کردیم و وفا کردیم و پس کار ما را درست کن. این طوری نمی شود. باید از این درد هوشیارانه بگذری، یعنی همه همانندگی ها را بشناسی و بیاندازی و تونمی کنی، کن فکان می کند. و این مرکز را پاک می کند. قصه حضرت رسول را می گوییم و با عرب که پاک می کرد، یادمان باشد که ما نمی توانیم پاک کنیم، باید امر کن را اجرا کنیم که او بشوید، خدا می شوید؛ خدا می شوید ما هم خجالت می کشیم. بیشتر تسلیم می شویم. خدا می شوید ما حرف نمی زنیم. دیگر آلوده نمی کنیم. پس امتحان می کند فعل و قول ما باید شهادت بدهد که درست است کار ما. یعنی به عبارت دیگر این چیزی را که الان می بینید همانندگی ها را یکی نگاه دارد و بله بگوئید به لفظ این قبول نیست، ولی باید عدم بکند مرکزش را. بعد یک سوال می کند. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟ نه که ما بهر گواهی آمدیم؟

می گوید در این راهروی قاضی قضا یعنی خدا برای چه ساکت هستیم، حرف نمی زنیم؟ یعنی برای چه هیچ کار نمی کنیم؟ همه اش کارهای قبلی را می کنیم. اینطوری نیست که ما آمدیم این جا با بینهایت شدن و ابدیت شدن بگوئیم ما از جنس تو هستیم. که ما بهر گواهی آمدیم؟ برای چه؟ نه چیزی می گوئیم نه کاری می کنیم. می خواهد بگوئید که دیدن از طریق همانندگی ها کار نیست. و حرف زدن بر حسب آنها هم حرف نیست. می گوید: اگر آمدیم شهادت بدهیم عملاً که از جنس او هستیم، و او هم از جنس بی نهایت و ابدیت است. و ابدیت یعنی آگاهی از این لحظه ابدی، برای چه هیچی نمی گوئیم و ساکت شدیم؟ بعد می پرسد:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۷

چند در دهلیز قاضی ای گواه حبس باشی؛ ده شهادت از پگاه

می گوید: چقدر در این دهلیز قاضی خدا یعنی در این جهان، در ذهن ای شاهد، یعنی ای کسی که بلدی خودت را بی نهایت کنی و ابدیت کنی، حبس خواهی شد. خوب بگو که صبح است، ده شهادت از پگاه؛ یعنی هم زود بگو و هم بگو صبح است. ده شهادت از پگاه؛ یعنی خیلی وقت است برای تو صبح بوده. چجوری می توانیم شهادت بدهیم از صبح؟ برای اینکه ما عملاً صبح بشویم یعنی از خواب ذهن بیدار بشویم. شهادت دادن به خدا باید از جنس او بشویم، از جنس او بشویم باید بی نهایت بشویم. ولی ما فضا بندی و محدودیت در ذهن را ترجیح داده ایم، بله، این کار درست نیست. یعنی این که ما هنوز هم همانیدگی ها داریم و آن کلاغ های یا پرندگان آسمان را می بینیم و هر لحظه بر حسب آنها می بینیم و فضا را نمی بینیم، این کار سبب خواهد شد که ما در راهرو قاضی حبس باشیم، محبوس باشیم، ولی می توانیم شهادت بدهیم، برای شهادت دادن باید از جنس عدم بشویم، مرکز ما بی نهایت بشود برای اینکه خدا از جنس بی نهایت است. ای گواه؛ یعنی ای شاهد، ما شاهد این هستیم باید شهادت بدهیم که خدا بی نهایت و ابدیت است، برای شهادت دادن ما هم باید بی نهایت بشویم و از این لحظه ابدی آگاه بشویم، باید جاودانه بشویم، پس شهادت ده که صبح است، تو بیدار از خواب شدی و زنده به او شدی تا راحت بشوی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۸

ز آن بخواندندت بدین جا تا که تو آن گواهی بدهی و ناری عتو

برای این آوردند به جهان تو را، که تو بی نهایت بشوی و ابدیت بشوی و شهادت بدهی به وجود او، و سرکشی نکنی که ما سرکشی می کنیم، آره همانطور که در عکس (حقیقت وجودی انسان) می بینید ما را آوردند هرچه زودتر مرکزمان را عدم کنیم، و در درونمان یک آسمان بی نهایت باز کنیم، این آسمان اندازه اش بی نهایت است، و هم هویت شدگی ها را برداریم. آره و هم هویت شدگی ها را برداریم و بر اساس هم هویت شدگی ها سرکشی نکنیم، و از آن دید استفاده نکنیم، بله، بعد می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۹

از لجاجِ خویشتن بنشسته‌ای آندرین تنگی کف و لب بسته‌ای

می گوید: تقصیر خودت است لجاجی خودت است، ستیزه، یکدندگی و مقاومت خودت است که سبب شده در راهرو قاضی قضا یعنی خدا که همین ذهن است، بنشیننی و این تنگ است. و در اینجا دست، کف و لب تو بسته است. یعنی آن چیزهایی که ما بر حسب همانیدگی ها می گوئیم اصلا ارزشی ندارد، پس چون ما این همانیدگی ها را در مرکز داریم مقاومت می کنیم، قضاوت می کنیم، هر لحظه به خدا می گوئیم ما می دانیم، و در مقابل پرندگانی که این لحظه از ذهنمان یا وضعیتهایی که جلو روی ما می گذارد مقاومت می کنیم، لجاجی می کنیم با شما ای خدا، و نتیجه اش این است که در این دالان او نشسته ایم و اینجا تنگ است، و فشار روز به روز بیشتر می شود، و کف و لب ما بسته است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۰

تا بندهی آن گواهی ای شهید تو از این دهلیز کی خواهی رهید؟

می گوید آن گواهی را اگر ندهی ای شهید، یعنی ای ناظر، ای شاهد، این شهید مردن در راه خدا نیست شهید شدن نیست، در اصطلاح معمولی شهید یعنی ناظر و شاهد. ما شاهد این هستیم که خدا از جنس بی نهایت است و ما از جنس او هستیم، باید هوشیارانه به او زنده بشویم. تا این گواهی را ندهی و معادل گواهی دادن این است که این همانیدگی ها را بریزی و از جنس او بشوی، از این دهلیز قاضی قضا نخواهی رهید. پس گواهی دادن، آوردن عدم به مرکز ماست، هر کسی این لحظه مرکزش را عدم می کند و ذهنش را خاموش می کند دارد شهادت می دهد که من از جنس خدا هستم. ممکن است که هنوز من ذهنی باشد ولی یواش یواش پیشرفت می کند، مرکزش باز می شود و یک گواه کامل خواهد بود. و یواش یواش از دهلیز قاضی خواهد رهید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱

يك زمان كار است بگزار و بتاز كار كوته را مكن بر خود دراز

می گوید که این کار یک لحظه است، این کار را بکن. یعنی دیدن از طریق همانیدگی ها را بینداز دور و به او زنده شو، شهادت بده، بگزار یعنی به بی نهایت او زنده شو، و بتاز یعنی از این ذهن برو بیرون، از این دنیا برو بیرون، بتاز به فضای یکتایی. و این کار کوتاه است؛ به بشر می گوید؛ چاره ای هم نداری و تا اقرار نکرده ای در عمل در این دالان خواهی ماند، و این کار کوتاه را بر خودت دراز نکن، یعنی عدم کردن مرکز یک لحظه است، اگر درست کار کنیم، اگر تسلیم بشویم،



این کار کوتاه است، برای برخی از ما ۶۰ سال گذشته هنوز ما متوجه نشدیم اصلا برای این کار آمدیم. یک زمان کارست بگذار و بتاز، اگر همانیدگی ها را نگهداری این کار کوتاه دراز خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲

خواه در صد سال، خواهی يك زمان این امانت واگذار و وارهان

می خواهی در صد سال انجام بدهی یا خواهی در یک لحظه این امانت را باید واگذاری، یعنی این کار را باید انجام بدهی باید تبدیل بشوی، باید به بی نهایت او زنده بشوی و خودت را نجات بدهی، و این امانت هم همینطور که می دانید امانت عشق است. یعنی ما آمدیم در اینجا هوشیارانه دوباره با او یکی بشویم، از جنس او بشویم. و این کار را هر کسی باید بکند، اگر نکرده در ذهنش زندانی خواهد بود.

و می گوید این کار یک لحظه هست اگر یکی بلد باشد، بلد بودن هم چیزی نیست جز اینکه مرکز را عدم کنی، تسلیم بشوی، هر لحظه از رضا و پذیرش شروع کنی، و بگذاری او در قصه حضرت رسول، ذهن ما را پاک کند، ذهن ما الان مرکز ما شده، از آلودگی ها پاک کند، یعنی هم این دردها را پاک کند و هم همانیدگی ها را با قضا و کن فکان و انصتوا یعنی ساکت کردن ذهن و جذب رحمت الهی و اینکه دم او هر لحظه جان می دهد، این است که ما از عوامل بیرونی مستقل هستیم، به پرندگان توجه نمی کنیم، فقط فضا را باز می کنیم، سبب خواهد شد که امانت را ما واگذار کنیم، یعنی به ما گفتند که باید دوباره به او زنده بشوی دوباره، این ماموریت ماست اگر این ماموریت را انجام ندهیم ناکام خواهیم ماند. و این امانت در این آیه هم که نشان خواهیم داد گفته شده که:

انسان ستمکار و نادان هست. این امانت را ادا نمی کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲

خواه در صد سال، خواهی يك زمان این امانت واگذار و وارهان

تو می خواهی مرکزت را یک لحظه عدم کنی و به بی نهایت تبدیل بشوی، یا صد سال، باید این کار را بکنی اگر شما این کار را شروع نکرده اید باید شروع کنید، چاره ای ندارید جز اینکه مرکز را عدم کنید، و خودتان را در معرض نسیم کن فکان قرار بدهید، بله، این هم همان آیه است که می گوید: این امانت را که همان عشق است و یکی شدن با خداست هوشیارانه به انسان واگذار کردیم.



قرآن کریم، سوره احزاب ۳۳، آیه ۷۲

«أَنَا عَرْضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»

«ما این امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم، از تحمل آن سر باز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت بر دوش گرفت، که او ستمکار و نادان بود.»

ستمکاری و نادانی ما این است که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم و ستمکاری ما همین وفا نکردن به عهد الست است، این که ما مرکزمان را عدم نمی‌کنیم و کوشش نمی‌کنیم در اینکه دوباره به آن عهد وفا کنیم این ستم است، امروز هم پس از اولین بیت غزل گفت که تو ستم بکنی و عدل بکنی، این دوتا را جف القلم یکی نمی‌نویسد یعنی این لحظه خدا زندگی ما را ترسیم می‌کند و اینکه ما وفا کنیم، وفا کنیم در این صورت ستم نمی‌کنیم، ولی وفا نمی‌کنیم، ستم می‌کنیم جفا می‌کنیم و مرتب از پشت همانیدگی‌ها می‌بینیم، بنابراین نادان هستیم نسبت به واگذاری آن امانتی که به عهده ما گذاشته شده است.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText

گنج‌خزور